کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب مثنوی حاج محمد کریم خان کرمانی

شماره ثبت کتاب

چونکه بدن این و آن جان بود — جسم این مرکب حیوان بود
ملک روحند نه مملوک تن — کرم دانه جان [illegible] تن وطن
گوهر شب بشنو از کلام پاک — جمع بود از لوث کل خاک و پاک
لیک چون ذو گاو بحر بر ده بین — چون نه بیند گوهرش گردد حزین
گرد داو اندر جزیره مضطرب — چون نه بیند گاو گوهر منقلب
غیر گل ناید و را اندر نظر — چون چو بازرگان نه بد اهل بصر
لیک بازرگان چه داند کان بقر — هست از احوال پنهان بی خبر
گوهرش نور [illegible] — تا نگردد جهل گوهر مبین
این بقر در قید گل گردد آ — واله و حیران شود چندانکه [illegible]
چون نیابد گوهر شب [illegible] — دل [illegible] دریا شود با جان [illegible]
چونکه شد آن کس در دریا فتاد — آن زمان افسونگر و گل [illegible] کشاد
کرد

گوهر [illegible] — زان که [illegible] جاهلان قدر [illegible]
هر زمان گوید که این مشکلم — اینت جامه اینت دامان اینت [illegible]
شخص جاهل همچو آن بحری بقر — غیر گل ناید و را اندر نظر
حکم گل را می کند بر آن گهر — می [illegible] بی خبر
نور [illegible] از خود کند — طعنها بر [illegible] بر او زند
جاهلا جان [illegible] او در این جهل — نیست اندر جان او نور ازل
نور حق را تو قیاس از خود مگیر — نیست جان پاک اندر خاک اسیر
این قیاس از شیطانی بود — این قیاس [illegible] بود
گفت آدم را ز گل و من ز آتشم — [illegible] پیش او ذات [illegible]
کبر ورزید او و لعنت گو [illegible] — [illegible] تا عار
گر بدیدی چشم شیطان [illegible] — [illegible] او آن [illegible]
[illegible] سوی آدم که نماز — [illegible] ناز

اعبدونی گر ترا ایمان بود — مذهب لا تعبد الشیطان بود
سجده آور سوی آدم که ز گل — تا [illegible] نفس بر آرد [illegible]
زانکه گفت [illegible] — سجده کن تا عاصی شیطان نشوی
همچو بازرگان شو اهل نظر — نه چو گاو بحر باشی بی خبر
در شوی جاهد تو اندر [illegible] — نی [illegible] جان [illegible]
ور نه بینی از گل [illegible] — همچو شیطان او فتی اندر محن
جان نبیند غیر جان [illegible] — جان ترا [illegible] از نهان [illegible]
اهل ظاهر چشم ظاهر [illegible] — اهل باطن نور حق [illegible]
اهل با چشم و با گوش و زبان — [illegible] باشد [illegible]
اینقدر [illegible] — جان [illegible] پنهان بود
اهل داری که [illegible] — اهل با روزان که نظارش [illegible]
[illegible] — اهل با روزن که [illegible]

مقصد من جان حیوانی بود — بر خلاف جان ایمانی بود
جان حیوان گر چه دارد برتری — بر [illegible] جسم عنصری
لیک آن هم خانه پنهان بود — کو مثل جان ایمانی شود
جان حیوان خانه در جانیست — بهر ایمان همچو تن کاشانه‌ایست
غافلان خوانده [illegible] — مثل ایشان خوانده قوم عام [illegible]
چونکه اندر جان شان نبود کسی — غافلند ایشان ز جان هر کسی
کاملان [illegible] — [illegible] این [illegible]
میخورد [illegible] ما و آب [illegible] — میرهد هر روز در بازار [illegible]
از چه باید ما طبع او شویم — رشته راه [illegible]
ما چو او نیم او چو ما جسم گلیم — از چه رو [illegible]
او چو ما هم [illegible] — [illegible]
جاهلا این جان [illegible] — [illegible] توهمی [illegible]

تمت المثنوی المعنوی
۱۲۸۰

گر ... در خشکی کرد عبر   هر شود کندیده تر از خود جبر
گر نبود از آبی بقا است اعتلا   باید کردن حذر زان خشکها
تا فزایندت رجوع حس و کثیف   همچنین نیکو غذای لطیف
زین سبب از کثرت محو حق   تا نکردی مقترن با اهل دق
صحبت نیکانت از نیکان کنند   عشرت بدان تو بدان کنند
باد اگر بر مشک در عنبر وزد   عنبرین گردد چه زانجا بگذرد
لیک اگر بگذرد از روی فانی   زان شود کندیده همچنانش تن
ساغر از آتش بر افکری   بسته جام از آنجا بگذری
گر بعطا نور تر گردی قرین   جام آتش گردد چه فان عنبرین
پس حذر کن تا تو از زین جهان   تا فزایندت چه خوان بکشانی
۲۸

پس که باشد نفس جز کرم خلا   گر نگردد نور حقش رهنما
زین تن و جان کثیف آید ضرر   قدر خود میدان و بس کن زین خبر
در زمان کوته جهانی باید شوم   نور عرش ... باید روم
باید گشتن و طی ممتحن   هر شوم برات نور ذو المنن
بس کن این حرف زیارت کریم بس   قدر خود بشناس و کوته کن نفس
وا گذار این ادعای خام تو   بخدام این چه انعام سال
دان یقین گر تو نیاید افتخار   منتظر شو بد فضل کردگار
تا هم باشد اقتضای حکمتش   باشد آن ... آید رحمتش
از نیا ... خاک ... حلق   چه فوالود کجا جان و تن
گر بر ... کرم خلا   از مقام خود نیابد اعتلا
کو نیابی ... از غرور مرد   گر نیابی حکمت این نسخه کرد
کهی

هر که هست از زور و سبب اشکم جو   قیمتش آن است کز او میرود
لیک آن قوتی که شد حق همه آن   همچو شد کل کم و کیفشان
جان آن ... مرتبط شد بالعیوب   کسب اخلاق خدا این خطوب
از علوم حق بقا از آن   سوی علیین کند شوقشان
رسته باشد از صفات عنصری   بسته اند آن بچرخ چنبری
بلکه باشد دیگر این زین جهان   بشنوند آن زلوث و لحنها
گرچه بینی چون نود در سوق آن   لیک بیگانه همچو نور شوق آن
گرچه چنین مردم که هست اکل کنند   لیک بین مثل این مردم نبیند
اکل این قوت جان شود   اکل مردم به خلاف آن شود
چون نباشد در جسم این جان ها   هم عیان از جان آن جان عجب
... ز مرکب ... جدا   جان علویان که این تن کجا

کاین چه نوع حکمت است از نیک مرد   لغو گفته آنکه این اشعار کرد
گر سخن از وصف خیک تو عجب   خو گرفته در بیان منکر شود
ور نه زن دست تو بر طبل شکم   بین چه ...

این سر از دست خیک بدر   باشد او عنبر زعزت آن بسر
... با جبهت در این خیک   گر بود زکیه گشته چیز گرس شتر
گر که باشد در این خیک آنچه   گر بر آن این تو تنها گردیده طی
گوید که جوید تو ... بدر   گشته این که ... شهد و شکر
خو بکه بکمیدم مقترن بهره شد   زین سبب کندیده و وزر شد
بس چه اکسیر که شد این خیکها   که نماند این متاع نیک

بحسیلها بعود من رسید — خیک من خالی شدانر خوری بلید
ای سلمان فغان از هجران — خیک خالی شدامان از هجران
هرکسی خیک مرا از آن پر کند — جان خیکی سوز بر دنی خرد
در هوا آتش فتد از جانب هجر — گریه برکوه هم مانند ابر
زد نفس دیده بر کوه زار — که چون رحم برای خیک من آر
هرکه بیند از جهان و از کهان — خیکها هستند حلوا ارکسان
کرورد این بخیلکان خیکها — نان دارند و خر از آن دیگها
بس او بدار خیکها از بهر [illegible] — از بر کجا من چرب بعد زیش آن
ای من جان خیکم که از شب خزفری — از طوم ست و خرد یا وحیم
خرفیها ما رسید و نگذارید از بک — گر را بند اندر ان خریش نیک
تا کدارم خیک نغو بوبا جلال — با مطعس خیلکان بی جلال
دور گردد

الحکمت پای ارشان باطل شود — عالم هستی همه عاطل شود
زانکه آن ملک شد از صنع حکیم — جملات شیخ هم صنع علیم
غیر این بیان غیر حکمت نگار — زشت نباشد آنچه باشد جمال
کانکه بر صنع جهان کیمو گفت — تا مزه از آن اختلاف خلق تافت
عیبها بر صنع عالم می کند — طعنها از جهل بر خلقت زند

آن بزرگی ای خدای لایزال — دارم از بیماری خود بس کلال
کاش بخشیدیم از دار الشفا — در علاج از راه لطف بی صفا
تا رهیم از علت و رنجوریم — کامران گردیم در مسروریم
کو فضل حق کی بیز این گو حکمت — از مقامات این همه بها دور ست
آسمانها گشته از چندین سنین — تا ترا دادم مصیبت این چنین

نعمی آزاده

دور گردد خیکها ای سندرس — چونکه نبود خیکها ای منظرس
این یکی گوید هستم با عدل سیل — در کمال وحسن و قامت نی مثیل
کند من در خیک من بشد حصون — از نسلمات تو خانا ید برون
خیکهای نوای هم کند بدست — ان رسش پر کند بی لید ست
این یکی نالید خیکم سرد شد — این یکی نالید رنگش زرد شد
این یکی نالید خرام شد روان — این یکی گوید کره کردیم میان
چون بعیب بنگر اندر جهان — انجیلی باشد جمیع مردمان
بای مردم فتاس از این بگیر — جمله در قید این خیکند اسیر
که کلاهم گرم از یک بی کیم — بایدم از آن عالم هم زنم
دیده بک دفو اضع بس کر — جمله در قید هر انیم اسیر
جسم این وجان کجا زاین [illegible] — کاندرین تن کام ده علی شوف

نفس اماره چرا کرم حلقت — گر خرا الجاد شی و اندر خرات
اهم کرد در زیر و رو اندر خلا — بر شیخ الوهم ترا ای خرا
اره هم اند خریش شود زان میان — تا کند با کره از آن جسم و جان
بر شیخ الوهم ترا اصل خرتش — خفت او کرد دایم از رزش بیش
زان خنا بد از کنا فت هر کثیف — کی براید از خرا او زین لطیف
گر او شود از این بیخ بند نف — بکندی نیک بچه از آن طرف
چون خواتی بی خیکی بر خرا — العیاذ بالله ار گردد هلا
عالمی عو کند ای بر کنند — هر که شد نیست بر کس زند
جیفه این لحم و عظام بود این — خرشره حرز کو باید جیف
شبره حرز است بکدم بی خرا — نی تواند زیستن این [illegible]
کردهی خالی شوق خیکش در زمان — بر شیخ بر هر تل و صحرا رود

چونکه جند ظاهر شود اندر صفات   ازل سو منع مجال الصفات
الکوش لیکن زور کن که ظاهر شود   ستر جدش همچو جور بار شود
نام حقانی کر نیز دهد نهان   نیست کردد اشعهٔ جهلهان
هم ارکرد در زمین پروردکار   تا عیان بشنید روی جه دار
برف نه تجه خود ذوالجلال   در جهان ظاهر شود ستر جلال
محو سازد از جهان موهوم سو   محو سازد از کرم معلوم سو
بر درد از روی فروتنار خویش   تا عیان سازد همه اسرار خویش
قطع سازد رشتهٔ این جوق و زار   در جهان دیطر سید هیچ دار
نور حق بنماید از صبح ازل   جلوه کر کردد خدا در لم یزل
برکند از جاش جار خاک را   بر درد به بهر افلاک را
از رخاک و از هوا کم زد   از مقام طبع و نفس لو بر برد
بر

بکر او بسته شد از برک و ساز   بر که کاش که کرشمه اسد نیش باز
از شنظار دری نیست حق   ور زنو ای دعد کاسبق
ای زنو ای سقف کردون سو مدار   ورزه جهت فرش خاک را قرار
ذوالفقار رعد برا در انام   نیست کردان از جهان خشرالسلام
عالم از لوث بتان پاک کن   پاک از این ناپاکیان ایخاک کن
تا که این نوخیزان پیر شوند   بار دیکر بر صحن حقوق جهند
دین پاک شو برای غشته اند   راه جهد بکرفته بی سو شسته اند
هر یکی دین جدا اسرع جدا   بر جوش نیک سیاهی بهر خدا
هرچه محرم شد از آن باشد حرام   هرچه دیست اید حلال اهلا کلام
هر کرکی کاو شد اندر رمه   در میان شعبان تو جهه
رخنه کرده جمله اندر خانمان   الامان زین ناکسان الامان
جمله

یار انسیان بر سر جانش زنند   بنکر در عالم اکوان جور
دانش بیند جلوهٔ دلدار را   سر وحدت بیند از کاینات
جز جمال یار نشنید در نظر   بس سبزه بیند جهان متحد
تا به بیند نقش اجبار و قدر   عالمی بیند همه عالی کلاک
هشته هر چیزی بجای خویشتن   هر کسی در منزل و ماوا خویش
کر نکو نکوی اکشن بیش و پس   عالمی ازین بیش و پس هم خورد
تا رود پی عقل سالم کند   منطقی سازد مصالح شود
هم کشیم یار بیند یار را   جلوه کر بیند زخشش از صفات
جز کمال یار نشنید در بصر   مؤتلف بیند اباهم ضد و ند
سر این او بر در اید از نظر   کالنگار را کشته از نور جلال
هر کسی را خو جه دارد و طن   نه تمنا بستر آید نه بیش
تا ببیند تغییر و قرشش نفس   رشته اکلار هم کسلد

جمله ها او خاشان صاحب شدند   بلکه از ایمان طالب شدند
خانمان را هم اندر تلف   های دینی نکاهی اینطرف
جلوه ده از رخ جبین افتاب   تا که حقانی نیز بلند رحی
بتکاهها کنی بدو بیضای خویش   هر این فرعونیان کفر کیش
یکه ها ان افکنی عصای خویش   تا به بلعد سحرهای معنوی
سحر این فرعونیان باطل کنند   راه این بکاران شوند
خانمان کردد خلاص از نیشان   دیمان این شود از هر نیشان
جهلکی در دین تو اندر لعب   عالم از نیشان در تعب
از بکوهم بکوند شاه غسوف   بیگمان کردند از جهانش مخوف
جمله الا لعب پنهان کنند   مدعی و مدعا یک شوند
حق و باطل ان هم باطل شود   اصل نخواه و طلب عاطل شود

تو مشو از فضل هرگز غافلی　　سیرت اصحابنا حق متقی
گر نه زهر بدعتی ره ما صد شقوق　　چاره دردش ز استحسان شقوق
هم از آن گر بسته شد ما سوء سبیل　　بهر او اجماع می‌شد که قبیل
گر نباشد اتفاق مسئله　　شد زت ما کار او سازد دلیل
جا هی اندر تکلف بی روی　　نهی لا تقفوا هی جار او
مجتهد از وصل بود بشد خطر　　الضرورات تبیح ما حظر
از برای حفظ از نفس رواست　　بل بای استنباط علت هم رواست
گرم باشد عده در نفس کتاب　　صلح لی در زد و باشد صواب
حفظ جان از هلاک اجرا　　حفظ زاهد در قیاس اولی تر
جمله می‌بی در این فعال　　پس به تنقیح مناط این شد حلال
تو نکو

چونکه غافل شد ز شیخ زن بشوید　　سر برهنه جحو خورشید دمید
چونکه چشم ناهد او را دید　　جو زنهر بوس خداد از کف اخته
دل برفت و مایل از رخسار ماند　　لیک بر روی بوسه [illegible] خواند
رفت سوی خانه و بارش نشست　　لیک تیز عقل و حبش تر زشست
خواست کو بر بدان زن تعزیت　　از شغف یکبار دیگر [illegible]
هر زمان که نخی تردیک کار　　خورده از کف او شد فرار
دست برد و جام آن زن گرفت　　دست دیگر زد و به سینه جام بگفت
آن عفیفه آن مصیبت سو چو دید　　از دل برد رد [illegible] افغان
کای مصیبت [illegible]　　از خدا [illegible] ترک
نز تو [illegible]　　بلکه از این [illegible] از خدا

تو نکو صاحب کتاب العده بین　　از قبلت حسبنا نامم مکن
گرچه بر تحقیق نیست لازم بر فقیه　　هست او در دو وجه دو وجه
هر که نبود معتقد یا مجتهد　　چون نه تو مجتهد شو معتقد
گر تو نیستی عالم معتقد　　هین مهم عالی منصب مجتهد
رد بر او رد بر حکم حدیث است　　گرچه اصل اجتهاد دم زهر است
زانکه ظن مجتهد شد معتبر　　گرچه فانی باشد از نص اثر
بنده این خوشبوهای [illegible]　　این عیان [illegible]
جمله در محراب و منبر می‌کنند　　در میان آنها زردیکر می‌کنند
کار دین مصطفی سوا ختند　　[illegible] افراختند
هر چه او از علم حق بنیاد کرد　　ظن طلق آمد و برباد کرد
دین نکیش نو برآراستند　　گاه افزودند و گاه کاستند

نزد من از فرعه دارم ز زوج　　ایکه زهرت در جهان [illegible]
کن فهم حاصل علم و دین　　سینه‌ها مخزن دین مبین
دین پیغمبر به ثابت ماست　　اختیار شرع اندر دست ماست
اختیار حرمت وحل از آن ماست　　دادن تغییر دین از شان ماست
اصلها صد نو نهاده ایم　　داد دین مصطفی بر باد داده ایم
ظن ما باشد مدار دین حق　　این نه زار ور زر است بل حق
اصل شد حجیة ظن فقیه　　هر که گوید غیر از این باشد سفیه
گر خلاف قرآن و سنت غیر ظن　　باشد او با اتباع ظن [illegible]
هر کنه کان شیوه اصحاب ماست　　وجه استمرار استصحاب ماست
از قرا [illegible]　　[illegible] اصل بر [illegible] برکنند
[illegible]

اینک او مرکز دنیا از نخست گر ز هم [illegible] وقت
گاه گاهی لطف او بود ما را منع کردن زان بد جور و جفا
گفت لیکن زاهد معاذ الله که من پا نهم بیرون ز حد خویشتن
زاهدان بود که مجال این مهام خاص بهر که بود در انتقام
بنده و انس خلق اهمیت که زاهد و این قصه کی گیرند خط
هرچه او بسیار گفت کم شنید هرچه او بس [illegible] جهید
او بزد بر دامنش دست نیاز این فغان بکرد وقت نماز
او بگفت ای رحم رحیم ما این فغان که بکرد وقت دعا
عاقبت بعد الثنا و الدعا کرد شیخ [illegible] هست [illegible]
خاص که ازو نه [illegible] ادب گر برای تو بخواهم یک غیب
این

وان یکی گوید منم فقیه وان دگر گوید منم شیخ نبیه
جمله‌گی بگذاشتند این کدخدا نیست این دنیا از کسی جاودان
پر شود پیمانه چه شیرین چه تلخ غره عمرت رسید از بسلخ
این سخن معروف دنیا رود چونکه باید رفت از این روی
هوش دار و فکر کار خویش کن تا نگفته تیر [illegible] کن
چونکه پایان شد داد این کلام بشنو از ناجر چنین کز بس ختام
چون بمیدان [illegible] عاقبت باید رفیق [illegible] آخرت
وین اقارب او نه از [illegible] [illegible]
آه سرد از دل کشید و گفت [illegible] [illegible] زاهد [illegible]
از بد احضار [illegible] زاهد [illegible] قاصدی [illegible]
دست

این قدر [illegible] که در [illegible] روز [illegible]
چشم رحمت سوی ایشان افکنی گر باین بیت الحزن [illegible]
اتفاقا روزی [illegible] فضل و رحمت [illegible]
بعد صدق و عبا کرد او قبول [illegible] حصول
جان [illegible] کرد و شد [illegible] [illegible] حسرت [illegible]
کرد نوحه زود تجهیز و نماز تعزیت [illegible] روز کرد [illegible]
سینه [illegible] از طول [illegible] [illegible] تعزیت [illegible] شکست
روز [illegible] [illegible] تعزیت
بلکه [illegible] [illegible]
[illegible] خانه او [illegible] داخل خانه شد از [illegible]

دست اخلاص [illegible] رسانند داد [illegible] خواند
با امام و مقتدای روزگار [illegible] کردگار
منقطع گشتم من از دنیای دون دست [illegible] کوته شد [illegible]
[illegible] دامان تو [illegible] [illegible] زهد تو [illegible]
لیکن [illegible] مانده ام در [illegible] دست [illegible] مرحبا [illegible]
من [illegible] کن مرا حاجتی دارم حاجت کن مرا
من [illegible] خویش [illegible] جان [illegible]
چشم رحمت سوی طفلانم [illegible] زوجه دارم ضعیف و [illegible]
طفلکان [illegible] [illegible]
[illegible] ضعیف [illegible] از [illegible] [illegible] طفلانم [illegible]

روز و شب غرق بوی خویش بزن زن	عاقبت گندیده خوار شد بدن
کرم اعوان تو شوند اینگونه گور	کیست یاریت ای فقیر زار و خور
گر ز شیخ آن جوش آری برون	پر شود از چشمت جگر که خون
گر ز کردی کرد دنیا بر کند	عاقبت ... اندر لحد
یک قدم رو سوی قبرستان گذار	برگ یک قدم تو چشم اعتبار
پنبه غفلت ز گوش خویش کن	بشنو از این و عبرت بین
هر یکی گوید ز حال خود سخن	قصه‌ها [illegible] از جان و تن
ان یکی گوید بدم [illegible]	عالم از سهم من بدی پر خوف
دولتم بودی گویی اندر کرور	از خواهر و ز خواجه و قصور
جمله شاهان عالم بردرم	بنده [illegible] بودی دایم چاکرم

جمله سو

در رضا شی کردن تسلیم پشت	تخم صدق اندر زمین دل بکشت
شد غلام شمس او [illegible]	شد ز صدق آئینه حسن نگار
هر چه جز دلدار ره وار [illegible]	داد در دل یار [illegible]
چونکه دور [illegible]	باز از [illegible]
گر [illegible]	در قلوب [illegible]
ان یکی گوید که [illegible]	کی وصیت [illegible]
وان دگر گوید مبارک [illegible]	کی وصیت [illegible]
وان دگر گوید [illegible]	طلع دگر گوید [illegible]
وان دگر گوید [illegible]	تا بگیرد دست [illegible]
وان دگر گوید [illegible]	[illegible]
وان دگر گوید [illegible]	طلع دگر گوید وجوه برگی

وان

جمله شو هشتیم و رستیم از جهان	دست خالی از کسان وا رمان
زان همه اموال و گنج بی عدد	یک کفن کردند مال شد عدد
نه خدم ماند نه روز و حشم	جمله رفت از دستمان از پس و کم
عاقبت خفتیم در اندر تنگ گور	از برای [illegible] ای قصور
ان یکی گوید بدم ماهی منیر	عالمی بودی [illegible]
در جهان حسن بدم آفتاب	ذره [illegible]
هین ببین با خاک [illegible]	ان همه [illegible] زار کف [illegible]
ان یکی گوید بدم در صغر	طلع دگر گوید بدم بعد از کبیر
وان یکی گوید بدم [illegible] زاغ	در فلک [illegible] عالم [illegible] داغ
ان یکی گوید بدم [illegible] ادیب	طلع دگر گوید بدم من لبیب

وان دگر گوید [illegible]	طلع دگر گوید غریبان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	بایست [illegible] دلفروز
[illegible]	[illegible] ازان
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	عاقبت [illegible] گور
[illegible]	[illegible]

وصفها از شمایل و رفتارش کنند	از خود عیبش همی الا زر بند

که هزاران زور جهل اندر نهم	آید ایشان سوی بستان غیر خم

باز از ایام سابق بر خوشند	حسرت آن روزها کی بر کشند

که چه لذت ایام بود حین حضور	سخت تر شد انتشان فقدم و دور

تبغی المرء فی الصیف الشتا	فاذا جاء الشتاء قد یقتضی

لا یزال یرضی و لا یرضی بذا	انما الا فی طبعه هکذا

هیچ سودی بهتر از تسلیم و رضا	کردن تسلیم در نزد قضا

هر چه هست از ایزد دلدار	میل خود بگذار و بنگر میل یار

هر چه از ایزد بود بر تو خوب	نیست عاشق آنکه نالد از قلوب

هرکه او راضی بفعل یار نیست	خود بدانا عاشق دلدار نیست

هرکه

هر که در محراب شد او در عقب	پس عزیز و شاه زفقا من یکوجب

گر عزیزی شد بمحراب دعا	در زمان کرد از عقب او اقتدا

چشم ظاهر باز شو از قلب کور	از مقام در گذشت طمع بود دور

هر کی بیند او همی صورت پرست	عقد اخلاص از بر آن او بر بست

بود آل او کور و اندر کرور	از متاع و از ضیاء و از قصور

بود او سوء زوجه نیک و عفیف	کرد نیز بود با عصمت حلیف

هر که از مردان دیده غیر او نخج	نام حسن و عصمتش بکرفته اوج

شهره آفاق بود اندر عفاف	هیچ کس از او ندیده یک خلاف

شخص بازرگانی بهر حسن او	سالها با عصمت او کرده خو

زانکه آن زن بود یکتا در جمال	جمع کرده با جمال خود کمال

بد

هر که او در آن بکو فعلش بکو نیست	فارغ از او و بر بین اهم از دو

تلخ و شیرینش یکی نبود	کر دو سود و خنده عشقش جان بود

ز بخشی ازان نیست که بیفاتر است	از هر دو راه که خود و بیرانه است

یار ما بیگانه از عشق نیست	او نیست بیگانه از خود مشتاق

ورنه دیر از کسی محجوب نیست	وین عجب آنکه خود مطلوب نیست

یار محجوب شخص و مردم زجاج	ورز جاج آن اعوجاج است و اعوجاج

گفتش این آئینه کوژ مستقیم	روبرو شخص خود شد کوژ عظیم

زنگها از خود زدود و صاف شد	بعد شخص ظاهر او شفاف شد

گرد پنهان خوش و ظاهر کرد یار	از صفا شد نظر حسن نگار

میل خود بگذاشت در میل حبیب	قلب خود در خدمت آن رقیب

سوی آن از جان و از تن بنگرید	بر دل راستی خود سود دید

بد ز بازرگانی یک طفل صغیر	هر کجا یکتا زه بگرفته ز شیر

شد مریض از جور و کش رسید	صبح عقبی از دنیا و دید

از بر او گرد او گشتند جمع	در میان شان مانده آن ماتم شمع

هر یکی افسوس خورد از بهر او	حیف کان او دار دنیا تاقف

از جهان تا بوت اهل و روزگار	جمله که مانده صحن بابش قرار

قدر نکذار شد هر جو ر سو	حسنها بحقد در معقوف تو

هر که باشد در میان خوار و ذلیل	چونکه شد از این سرا عم جلیل

زنده گر باشد و صد عیب خوش	از حسد لطف و هوس تا نه زند ارش

عیبها بر خلق و بر خلقش کشند	طعنها بر سیرت و شغلش زنند

گر عزیزی مرد کرو فلک جریح	تا سر گرید با قلب قریح

شرح شو صید که آهو بود   صید او آخر مرده آهو بود
سر او شو مپیذ از خیال   جیفهٔ دنیا کسی را اهل شد
ام ازان تا طعمه ان الفی کنید   غم از این مرده خراب وا کنید
همی غم بلبند جز شو باز   صید از این عقعق و غوغای نیست
خطبان سر شو و در سر کنید   خرفی خود که کسی عقعق کم کنید
لیک این باشد غریزی سگان   ممتنع باشد تخلف از ازان
هر کسی سو نوع خلاط خمیر زجاج   سفقت باشد اش با او جاج
هر کسی چون او نماید اندرو   همراه باشد نیک سو باز نشت او
صادقی بلبند ما صادقی   کاذبان بلبند ما کاذبان
همچو آن وا اندازغ جهان   همچو سگ بلبند آن سو عوان
چونکه

چونکه بلبنیان سگان زنی چو خویش   لاجرم جان و تنش زند ریش
چون رفیق زن دگر با یکدگر   در خلاف ا نیند از اول بتر
این همه حال منافق ای رفیق   ار کز آن این مجوی یکی صدیق
کاین دین ارمنافق شد تباه   در نه تقصیری نبود از زد شاه
چون منافق یافت اندر شرع راه   کار همچو جاهل از آن شد تباه
باز از احوال ان شاهد شنو   بر سر اندیشه دیگر برو
دایما بی بو مشغول نماز   با تفرع با تذلل با نیاز
روزها اندر صیام و شب قیام   هیچ کار او عبادت و سلام
بود دایم بشهر مخفی با حرب   از حرام و شبهه‌ها او ریب
معتقد بودی بدان‌ها دین   بود از نهر ایمان در یکی

لیک اگر پوشیده باشد جنگ   جاهل از بالا او وا نند تنگ
هیچ خلقی نیست بود از نفاق   یا نمود نی باشد او طالع اتفاق
هیچ خلقی نیست بود از نفاق   نیست او سوا صدیق اتفاق
همچو منافق با منافق در نفاق   که نمود نی باشد او سوا اتفاق
گر به بینی فرقه انسانی رفیق   نیست آلا بهر دفع بر صدیق
چون سگان هر گرد هر در قیل و قال   جمله اندر نزاع و در جدال
جمله عقعق کنان و جمله هر   تا دو گوش خویش را خس برده
چون یکی انسان از آنجا بگذرد   هر یکی زان جا به وحشی در رود
متفق گردند اندر دفع او   مجتمع گردند اندر منع او
این نه اجماع است بل خود و رضاست   زانکه هر یک سو و جدا یک نسبت است
این نه اجماع است بل از بهر است   هر یکی سو افتقاد از حد است
هر یکی

هر یکی در منع کوشد بهر خویش   تا بیاید جیفه شو از غیر بیش
ظاهرا باشد چو آن یک اتحاد   لیک در باطن همه هر یک جدا
همچو گرگان نقیضه کز شقاق   مختلف گشتند از روی نفاق
جیفه شو هر یک به دست خود کشید   بر سر دیگر روان دیگر جهید
این یکی گوید چه حله حق ماست   وان دگر گوید به بهر ما سزاست
چون سگان گرد جیفه در جدال   مختلف بودند اندر قیل و قال
جیفه شان نبود متاع این سرا   نه ز خلق ترس شان نه از خدا
مجتمع گشتند در منع ولی   از پی نهادند بر حکم نبی
طالبان جیفه اش نفس پستند   شیر حق شو مثل جمعه نشستند
این نبود شرف جمع سگان   بیشه اولا ممکن شد مکان

[illegible]

چون رجال غیب مخفی از انام　　دائما در فکر و ذکر مستدام

هرکز او بود در فعل کس ندید　　از ضعیفیست بدایران شدید

جسمش از جوع سهل همچون هلال　　در نهیب و حضرت همچون بلال

اتفاق ار یکقدم بنهد اکر　　صد هزاران تخم بسبل کاشته

کر نبود باده او بنشیند نار　　تنک هر یک ازحسن ابر بهار

کر نشیند اسم رضوان و بهشت　　تخم دعوت در جهان عیب نکشت

در کفش چوب عصا بر دوش دلق　　از جماع میرسید از هجر برق

دامن کوتاه و جامه همچون خلک　　بهتر از انوار او خفت فلک

چشم او از کثرت کریه چرب　　از کمال زهد و زرع از ادب

از نمید از نه برده یکفلس　　کف بکف سعد دایم از فلوس

عجز نفس و ماه کسب و عمل　　متحیر بد کسب آن اندر امل

لوح

دایم اندر کوی وی در کلیم　　تو چو کوران مانده اندر ظلم

برک چشم و بینی خنیاز دار　　کانکار است اینی و از

انکه بی بینی ظهور یار هست　　جمله نور عارض دلدار هست

غزاوی نیست پیدا در جهان　　کرنه احول بینی روشن عیان

اوست پیدا از خفا و از ظهور　　هم هویدا از ظلام و هم ز نور

کورها از چشم اکور سو ندید　　کاش نه نیست غیر او و بدید

شمس بود که حجب بر نان قبح　　حجب بدات خویش افروزان قبیح

جسنی بر بدی برای او ماب　　شد دلیل آنکه بر دیده حجاب

کر نه تو نبینی ابر دیده حجاب　　لمن هویدا در جهان هست آفتاب

کر نمی بینی نوان تا بنده روی　　رو علاجی بد چشم خویش جوی

کرنبینی عکس رخ اندر زجاج　　بایدش جو از صیقل علاج

تو

لوح او بنقش از کل بنی　　لیک فرقة دانست بر لش باعلی

باطنش چون کورکافر پر شرر　　ظاهرش چون عابدان اندر نظر

عرض بنهانی زهد سوکرده عیان　　انچو کرکی در لباس بر شبان

زهر او بنهان و در بی شکر　　در دو ای بود دایم انچو مار

بهر ازبی کر حیله بدتر نفاق　　زانکه بدرک سفل اودار فراق

مشرکان سوظاهر و باطن یکیست　　ان الحقیقی عمان عیان کفرش پیداست

مشرکان چون سرکشان ظاهرست　　مومن از بی دین او کافر است

ان المنافق در ظاهرش شهد و شکر　　باطنش چون تخم حنظل زهر

صد هزاران کر و هند در بلد　　کمتر از ان اندیکی رضد

یک منافق کر یکی جاتحق　　صد هزاران نفس سو اغوا

چاه اکر باشد بر سرش بیدا و باز　　سوی او بنیا نکاه کرد سا

نه کر برا و نقش حار کیخ　　لا و هوا معصقل منخ رنخ

نقش و ورب سو بعیبا شد دوام　　انیخ کار او بساز دم تمام

علم اسمی بر زبر نقش است و بس　　انیخ نه شش از دستک

علم اسمی بر بسر قال و خط　　در نکوئی که شوق اینها غلط

چوب از صیقل کی زان بشوق　　کل ز سرحق تال بوران شوق

لاف مرد که نوق است ساز دیر　　لاف از باب هنر و دستکبر

از زبان که نوقت از اهد عف　　عرض طبق عاقبت که شوق

حکم اهلی بظاهر عالیست　　جلی حق عیب عالیست

کوش کنی از زاهد صورت پرست　　کر نه ما او سوم حاصل

الخاف کو سفاکا ند رشه بلخ　　زاهد بیکاش نا غیب

ای زمین از غیب دور به زه اگر نیست — همچو بستان خرم و فالا ...
اینها از این سبب محرم شدند — بد فهم ساده آگاه شدند
نقشها بستند از لوح وجود — تا که فهم ساده کان شد شهود
گر تو خواهی عشق ساده بر آید — باید ساده کان گاه ...
آینه صافی کن از لوث و رنگ — پاک کن قلب خود از این نوی
تا عیان بینی جمال یار شان — گر دوست ... کار ...
باز بردم نام این دلدار — رفت از سر هوش و از دل
باز گفتم یار و جانم شد بلب — جانم از نامش ... در تاب و تب
باز گفتم یار و عقلم شد ز سر — همچو مجنون گشتم از خود بی خبر
باز این دیوانه بینید خوش ... — بر سر ... ما سر ...
فانی گوید هم از شوق و حال — از ... گر فرس ...
برده

چونکه صدی گرد به صدقه ... — فهم هند و فهم هندو ... راه شد
ساده ما از عدد و صد بری — جستن او از لوث هند و بیدری
این لکی نیکو آب ... — فهم سو از سو و فهم ...
سرخ سو از سرخ بین از زرد زرد — هست از هست شناس از درد درد
مدرک و مدرک موافق باشد — بسته هر گرد دره ادراک
هر چه کو بعد از آن باشد خیال — باشد اندر آن عقل و عقال
زنگها سو تا فوان از گوش دید — صوتها از چشم که جا ...
بوها از ذوق طعم ... — ...
بطن سو از بطن ظهر از ظهر — خلق سو از خلق امر از امر ...
ساده سو از ساده جو از نقش نقش — فرش سو از فرش جو ...
ساده کاجو ز طالب ده شدند — لاجرم از بهرش آماده شدند
نقشها از

برده شور یار ایمان از سرم — ... کافر ...
هست ایمان نور از بیم و امید — نور من بالاتر از وعد و وعید
تو ز بیم دوزخ و شوق بهشت — من ز بیم آنکه گردد ... زشت
تو چه طفلان ... — من ز بیم از آنکه لولوا ...
تو بقصد خانه ای ... خدا — تو به گشته بنده ... با خدا
چونکه نام ... — ... این دو جا
برده از خط مرا وعد و وعید — ...
چونکه از عقل ... — ...
گر که ایمان ... — گر ...
تو ببستند ... — با مقصد ... اندر سوی
... — بسته ...

نقشها از لوح خاطر شسته اند — نقش سو در بند ساده بسته اند
~~با طرازان طالب نقش آمدند~~ — ~~لاجرم از ... آماده شدند~~
با طرازان طالب نقش آمدند — عرش سو شسته جانب فرش آمدند
نقشها دیدند سبز و سرخ و زرد — لاجرم گشتند از اهل نبرد
اختلاف آمد سبیل اختلاف — ساده کی آمد دلیل اختلاف
صد هزاران ساده یکرنگند و صاف — دو هزار الا ... در خلاف
الحذر زین خلاط که او ساده شسته — بهر حالی باز آماده شده است
شسته دل از لوث نقش اختلاف — ...
آینه تا صاف و ساده شد — بهر حسن یار آماده شد
لوح ما گر از خط بد شسته شد — خط نیکوی یار او نوشته شد
ساده گوتا ... راحت دهند — ...

یافتند آن شاه سوار نیاز | بغداری خوالی در راز و نیاز
هر فرحجو شد نا فارغ نشست | ارنه جانش نهان در کام بست
یوسر آرایش در خواندی سلام | داد آن شیخ حقه در خواندی مقام

اینکه از دوست بهر انکی | با تذلل بنده درسته و علین
از تسلسل کاه کوی کرد دور | ستره طوری همی جوید ز طور
کید لیلی از ترار جزو جه | نابده کور از علایا ...
کاه کوی از ضعف ذات حق | کاه از کنهش اهی خوانی سبق
ثبت بر انوار یزدان کرده | روی بر امر عینان آورده
رشته برهان خود بکسسته | سخت با تو بیان ...
ترا

ز نحن کویم ... ظاهر شود | سنگ سوی هبر هوای رفته
بیت آدم جانش برس و هوا | بر رفت اصل کرش ثبت
ار کسی بر فطرت هوای رفته | تا باصل خود لیقی ملحق شود
ار برادر هوس دارد کسی کی | بعد از آن در حب برادرلم کرش کی
رفع تکلف نسازد غیر عشق | نقد این رحمت ... ز غیر عشق
عشق رنج عاشقان راحت کند | راحت ابجران رحمت کند
باز بردم نام عشق کارساز | باز بردم نام عشق کارساز
کر کلام باز شرح آن کنیم | باید دیکر جهان ...
مقالی
دم فرو بندد ... | سرد کرد در دل ... کرد کلام
دم فرو بندد از زبان از این مقام
فانه

ترک کرده دعوت پیغمبران | کشته ... از هفاء رهبران
ساده لوح ... اهل صفا | نقشها دیدی ... اهل صفا
قول تعراط آمد ... | قول حق آمد ... الابلق
کر بهند خفاش ... عیب | عیب ...
... | عیب بر ... کرد ...
اهل وحدت ساده کانند ... | نقشها ... بجصول
نیکوان ... | رشت ...
ساده از او ... | از نقوش ...
... | جونکه او ...
کندم از کندم ... | فهم ... و طالب
نعرف الاشیاء ... اضدادها | ...

فانه باشد دل ... خطاب | فانه کرد ... از فتح باب
لب ببند از عشق ... کلیم | باز کن نقل ان شیخ حکیم
جونکه ... طالب ... | تا بکویم ...
جون کذشت ... | جان ...
پس طلب ... | تا غذا ...
کفت ... | ...
کفت ... مطلوب ... | باید ...
یار در بر ... غافل ... | ...
بس ... | ...

این سبب تکلیف شد نام عمل چون تو تو کلفت فزاید ابدل
کرد مشتاق و خدمت بار بار بی بعث هرگز نگیرد قرار
مشتاق روز و شب در خدمتش از خدمت بود دادم راحتش
چونکه مقصودش بجز غیر از خدا طاعت عزت راحت زو نبی
لیک مردان خدا را جهت برند روز و شب سوی خدا گر بسر برند
لذت کان یابد از شد اندر عمل می برد مرد خدا اندر عمل
ای برادر سود از طاعت بری او برد گر گرد از طاعت بری
چونکه ار کس سوی مقصد خویشتن گرچه بسیار در نگردد خسته تن
او ضعیف و قوتش ز مقصد است سوی مقصد قوتش یک بر صد است
چیز ار کس نبود مقصود او سوی مقصد می رود ار کس نگو
انچه از خود شد ندارد خستگی نیست کس عمر جز لکن بستگی
سنم کی

رشته‌ها بود از جان فروز یا کند در جان تو ظلمت بروز
سوی قوت گر زدن ضعفت کی است ۶ از دیگ راحت رنج خواست
سوی آتش ار چه گرد از روی سود از جسم تو کم گرد زیان
چونکه از آتش گذشتی و هم سر د گرد و تنت در هر قدم
هست جا بنده دارد عباده نهان چونکه بشود جز تو کوی یار
ای عجب ز ان آنکه ... روی بمقصد سر ای جز
لیک مقصد بر بدین ... زین سبب گردید ... تو بتاه
تو کشی ... سوی کوی ... مختسب سوی ... یک ...
لاجرم از ان کی که ... خسته ... سوی کوی ... یکی
مقصدت ... فرار از دیده زانکه هست فانی و کم کرده راه
چون هر بلیه ... بیک ... طلب مثنوی ... این عجب
گر تو

شرم کن خورد رفیقانت اورند کر ... نفس ... کرند
پس سبب دارند بران عمل گر ... سو ... ابدل
کره ... تو ... معتدل لیک ... جرم ... محل
نیست ... یک جز دیگری کر ... زاد ... کوی
چشم ... زبان ... کو دیت ار ... و حق
از چه ... ار دیدار حج ... ارجه ... حج
راحت کو علیت ارم ... رنج ... ارم ... فرقه
ارجه ... بنورت ... ظلمت ... دستورت
ار کسی جنس ... ار کسی سر ... جنس
بی ... او سودا ... حیلب

گر تو خوری عاشق دیدار شاه بیشتر از ... کر در راه
مشتری ... وصل ... ایامل
ای ... نه زین ... نه
... ار چه ... نکرد ... زبانش
چونکه ... کارش ... نادر ... کیشی
صد ... خرم ... در ... ره رست
خوشه ... سوی ... در ... رنجو
بار ... هم ... کر ... زبان
ار ... روزی ... کرد گاه نادر ... آه از رنج آه
هر روز ... اندر بود در روز ... نکوی ... آه از ... بعث
چونکه ... محبوب خویش ... صدمات ... پیشی

هر صفت کو صورت حیوان بربست   در تن او روح حیوانی بنشست
هر که شکلش از [illegible] بود   در تن او روح انسانی بود
بلکه بنوع هیچ حکم بر بطون   بغزان شکل که شد اندر عیون
چون یکی هر بست خفته در تن طبیب   گر فرو کش [illegible] گردد حبیب
مقبل املاک گردد روز و شب   لازم آمد این ادب او را ادب
ور صنم بازش مگردد خبیث   واجب آمد لعن او اندر حدیث
گر تو شو شد جلال زو جلال   تا توانی سعی کن در امتثال
سعی کن در اتباع اهل حق   تا که از انوار شان یابی سبق
پس بپایان آمدیم این نکته‌ها   پس طویل آمد بغیب این [illegible]
گر نخفی [illegible] زمین گشته تمام   [illegible] آید مستدام
این [illegible] بنده گو تا بنده است   نور [illegible] بنده گو تا بنده است
[illegible]

پس هر آنکس بیش گردد زان عمل   دور گردد از فیوض لم یزل
زانکه او بود از مقام قرب خویش   جای او سوی حجیم در نار ریش
زانکه هر ظاهر سبیل باطن است   ظاهر دشمن طریق دشمن است
بو الدوا هی بود در باطن مقر   [illegible]
باز این هم دائما ابتر بود   گر علی دین نبی شد یا عمر
لیک فعل او چه بد فعل عدو   گشت پیدا سیرت کافر از او
چونکه فعلش جاذب الحاد بود   لاجرم الحاد در وی جا نمود
پس هر آنکس عاشق دلدار شد   باید ش چون کار او کردار شد
تا رهد از سختی رنج و عنا   باید از الطاف یابد اعتلا

پس عجب این قصه کوته شد   عبرتی باید برای چشم کرده
در معان

هر چه او زانش بود هم از وست   عکس و چنبر رود عکس بدو چوست
فعل خیر تا ابد باشد خوی   فعل فاذن برشود چون خویش طی
این هم قدرت تو این را بگو   فعل این حالم ز تو تا اسم حرف

باز گویم از کلیم و ماجرا ش   کاندر آن فلاد ریق اندر پیش
پس چه بگذشتند شاع صحرا و دشت   خسته شد موسم از قصه گشت
سوی حضرت هر چه بیگردی روان   با تقصیر طبع تو باشد روان
در بیابان خشکی آن سفر   تو تنت گردد دیادم بیشتر
سوی حضرت آمد تعب   از شبانی بکلیم بلی نصب
اردو صد ورنگ ایدی در سنگ   صاعد از طبعش کلام گشت تنگ
هر چه گشت ابوی اضطراب   هر شعر افزون گرفت بلاب

در میان قوم لوط خویش کرد   لوط ...کهی بد خصال و بد اثر
فعل او چون فعل قومش روز و شب   با خطا و معاصی ... لعب
لیک او سوی جنم لوط بود   چون بیتی سو مثل آنها بود
تا بلا نازل شد اندر آن دیار   جمله رفتند در دار البوار
غیر آن شخص کو مثل لوط بود   کربلا جسته و نجاتش در رود
جامه گر گردد سبب نجات   چون شود گر مثل او بعمل صفات
گر صفات نیکوان گر تو خویش   کی ز رو نفس شود جانت تو ریش
هر که خواهد با طن و ظاهر بود   باید او از حکم دانش عرب
باطن و ظاهر بود و شبیه   هر که گوید غیر از این باشد سفیه
گر خلاف روی محبوبان گشتی   چون تو ... لوث باید ...
تا نگردد در رحم صورت جنین   ورزگی گردد رها از ...

ساق وسم را لسبب بوده دلیل ... کو هوائش نیست جز قطع سبیل
هم چنین او صورتی باشد گواه ... هر روایت نقل حقیقت شده
هر مشابه جاذب روحی خاص ... هر روایت [illegible] احقد خاص
اتباع انبیا و اولیا ... هر که روح و لایت از خدا
اتباع عالمین و مشرکین ... جاذب روح چنینش دان یقین
زین سبب حق کرد تعلیم نبی ... کار دلیل هر نبی و هر ولی
کو بیت کر سما سوی یار ... شعله ور کرد دیده در قلب فکار
اتباع من کنید اندر یقین ... چونکه فعلم هست فعل عاشقان
ظاهرم جذب ال از دل را کرد ... [illegible] خواند و [illegible] کرد
[illegible] کردید مطلوب خدا ... پس [illegible] هست محبوب خدا
اتباع من بظاهر گر کنید ... از محبت هم چو منهم دم زنید
[illegible]

هم از هیچکس مستور نیست ... لیک دید کورکان [illegible]
[illegible] ... آتش [illegible] کرکین مشتعل

پس روان گشتند [illegible] ... سوی ان [illegible]
تا ز [illegible] ... در [illegible] کنند
[illegible] در [illegible] ... تا [illegible] مقصود [illegible] اهل
ناگهان دیدند [illegible] بیکران ... چون دل [illegible]
همچو سینه اهل [illegible] ... همچو علم خاصکان [illegible]
[illegible] ... تا نباید از [illegible] دیده سو
غوطه داد [illegible] ... ناگهان [illegible]
[illegible] زمام اختیار ... [illegible] افکند [illegible]
[illegible]

خالیش کردیده هم مطلوب او ... هم محب او دهم محبوب او
زانکه این شکل [illegible] ... [illegible] پیدا اهل حب از خدا
ورنه [illegible] ... روح او [illegible] ظهور
زانکه شکل او [illegible] ... [illegible] روحش [illegible] خدا
هر که با او گشت هم شکل و شبیه ... لاجرم روحش شود چون او شبیه

در حدیث قدسی آمد که نبی ... گو بقوم خویش این حکم جلی
تا نپوشند از لباس دشمنان ... هم نپویند از طریق دشمنان
هم کنند از طعمهای اعدا حذر ... ورنه [illegible] اندر عذاب
ورنه [illegible] ... [illegible]
زانکه چون [illegible] ... دور شان کردیم [illegible] جلال

شد [illegible] در [illegible] بکار ... ماند [illegible] حیران و زار
ناگهان دیدند شخصی [illegible] ... خفته اندر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... در [illegible] آمده [illegible]
[illegible] ... کرده [illegible]
کرده کشف [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
ظاهر [illegible] ... هر روایت [illegible]
روی [illegible] دلیل [illegible] ... [illegible] دلیل [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... هر روایت نقل [illegible]
[illegible]

بگسلانم رشته این گفت و تار — پیچ در گویم صفات پیچه دار
بار دیگر آمد از غیبم مدد — دستگیرم گشت الطاف احد
بسط آمد در مثنوی از فیض شاه — بر فلک ساییم از این شادی کلاه
گر همین سان لطف شاه هست گو — مثنوی دو صد دفتر شود
گر نسیم دفتر افلاک شود — تا توانم وصف ذات پاک او
وصف او از غیب و فلاک از شهود — که شهادت شد بغیب اندر شهود
گر هزار افلاک دیگر پیشدم — جمله دفتر شوند و هم قلم
هر یکی صد مرشدی یک از آن — در تمام لفظ اگر خواهم بیان
وصفهایم وصفهای شه بود — ورنه در کی من از آن کوته بود
تا که او حبیب ندانی دست و زبان — گویم و بنویسم از این داستان
تا چه باشد اتفقات حکمتش — تا یک جلوه نمایان حضرتش
گر و تو

بسط دنیا بیک قبض اردو است — بسط افزایی ز قبض مو دو است
زین سبب از قبض قبض اولیا — زین سبب حال و کمال این سرا
قبض بد محبوب تر از بسطشان — چونکه از بسط است بیمن بدن شان

جبرئیل آمد بنزد مصطفی — که دلیل الحق رسول با صفا
حق سلامت میرساند که ای — این خزاین دفینهای زمین
گر بدو خواهی از زر و مال — آنچه خواهی و بیفتی نقص کمال
هر یکی هوا از کمالات خردی — هرچه خواهی گیر از آن و بخشی
گفت یا رب قبض را اگر دلم نوا — مطلبم نقص تو به انعام نیست
من نه دنیا خواهم که خواهم تخت و مال — قرب تو خواهم نه جاه و نه جلال
گاه

گر بینو باشد سر چشم بصیر — ور بخود در سینه ات قلبی خبیر
میر سبقی چیزی اندر مثنوی — غیر وصف پادشاه معنوی
پای تا سر جمله وصف شه بود — هر که بیند غیر از این ابله بود
گر چه گویم گاه زید و گاه عمر — مطلبم بیشوف بحر و والی امر
والی امر است مقصودم تمام — بلبلم اوست آن زد و چیزی خام
هر چه گویم وصف لطف و الا بود — خواه از آن خواه از آن الا بود
وین عجب تر اینکه از زرگش بخی — آمدم در گوش از سر تا بن
وصف او بد هم زیشان چه زدت — مو بشنو دیدیم و افکندیم پست
گوش سر بنده و گوش دل بند — بشنوی و ذکرش از از خبر
چشم سر بگذار و چشم دل بگیر — تا زهر چیزی ببینی روی میر

ایشان از صرف ... در دهان مار زهر انداز ...

گاه خواهم جوع تا پرسش کنم — گاه سیری تا ز شکرت دم زنم
تا ببینم لذت شکر و سؤال — از سؤال و شکر تو یابم کمال
گنج من گنز خفی ذات تو است — غیر جنت در دلم چیزی نیست
جرم تو ده دل لطف عین مراد — جرم تو افزا اگر خواهیم ساله
از سبیل الحق باشد جهان جلیل — ساکنان بشنوی حق نعم الدلیل
معنی قبض آمد اندر مثنوی — هین سدم بسط هان معنوی
لطف کن لحقی ز لطف عام خوش — نوش جان بیدریغ از الام جش
ساز بردار فتح ابواب حکم — تا بنظم مثنوی کرم قلم
منقطع با زمان از سخن و بیان — همچو غلیبه خزینه قلب کون
عالم از نور در رقص آورم — همچو ای زخرقه پوشان بردم

نوبت بهجت رسید

لیک در این قبض هم صد حکمت است ‌ ‌ اندرین قبض عطا و رحمت است
قبض کرد از او چو انوار ربیع ‌ ‌ مستعد گردش چو گلهای بدیع
در زمستان بر شکوفه طبع نبات ‌ ‌ کامن اندر اصل او مخفی نبات
ایمن از غیبش در آن ما وار شنگ ‌ ‌ برگها و لالها رنگ رنگ
بر رسید او را مددهای جدید ‌ ‌ چونکه عجز آورد در آن قبض شدید
بر رهید از قبض لطفش با حقیق ‌ ‌ رحم حق کرد و فرا کور عتیق
حق لجه در برد ز علت منکسر ‌ ‌ خاکسار باید که گردد محتقر
چون دل بستان شکفت اندر شتا ‌ ‌ اندرش لطف ربیع از قفا
باز خرم زانوار ربیع ‌ ‌ شاد شد دیگر ناظر ربیع
هم خروشش آن صفا و آن بها ‌ ‌ شاخها و برگها و لالها
شد فزون رونق ز شکفتن سالها ‌ ‌ اندرش بین قبض بسط اینجا لطف
بین

بین قبض بینی که در روز بهار ‌ ‌ بر شکوفه افزون صفای لاله زار
برگها و شاخها نو در مد ‌ ‌ لالها از پس افزون تر شگوف
این سزای عجز او شد در شتا ‌ ‌ از تواضع رفعتش آمد جزا
آنکه مستحق وضع شد ‌ ‌ با تواضع مستحق رفع شد
چون تکبر کرد از بسط و جلال ‌ ‌ قبض آمد تا نیابد او کمال
چون خدا خواهد تواضع از عبید ‌ ‌ بر کند از قبضشان نفس عنید
چونکه باشد نومید از نیک خویش ‌ ‌ با تواضع می‌شود یا فا رئیس
مستحق گردد ز رفعت آیدش ‌ ‌ بعد آن از بسط دیگر می‌زایدش
پس ز قبض قبض حق خواهش روی ‌ ‌ انتظار بسط میکرد ار ازوی
زانکه بر قبض است بسط حق نذیر ‌ ‌ قبض او در بسط او هست بشیر

قبض و بسط حق همه لطف است و بس ‌ ‌ گرچه مخفی اگه اندر و هیچکس
عزان سالک گر ازان دو در یقین بد ‌ ‌ از نهایات رهست [illegible]
باید اندر بسط و سوالش عطوف ‌ ‌ بر جمیع حالها او نیز رئوف
باید او اینجا [illegible] ‌ ‌ [illegible]
کرده بر بر [illegible] لطف عام ‌ ‌ در شدند [illegible] از لطف رحم تمام
حاش بهرش [illegible] ‌ ‌ کیست انکه [illegible]
قبض و بسط شاه عین رحمت است ‌ ‌ هم دو غم ابر رحمت است
کار حق بگذار با حق در رکار ‌ ‌ ساحت بر کن اندر کار
گر کند بسط و اگر قبض است ‌ ‌ سر بنه آور به غفلت کوته است
قبض او بسط همه لطف بین ‌ ‌ شاد باش از کار رب العالمین
گر نماید

گر نماید بسط حق اندر بهار ‌ ‌ نشر قدرت [illegible] اندر روزگار
بوستان شو خلعت زیب دهد ‌ ‌ تاج زرین بر سر گلبن نهد
برده از جیب اثنی راز کرم ‌ ‌ عیسی آسا زنده گرداند از عدم
کوه سوا از سبزه ملبوس کند ‌ ‌ دشت سو فرش زمرد گسترد
تا که چون بیند جهانی در جمال ‌ ‌ خویش سو بیند آثار جلال
قبض سازد حق از او روح صفی ‌ ‌ سازدش عریان از آن ثوب صفی
افکند اشجار را همچون حطب ‌ ‌ کوه سوزانکند همچون جحب
دشت سو آنجا [illegible] ‌ ‌ افکند [illegible]
تا که داند لمن عطایی غیر تو ‌ ‌ کز وجود این همی [illegible]
این جلالش [illegible] ‌ ‌ بد کمال [illegible]
دوست [illegible] ‌ ‌ از جمال [illegible] از جلالت [illegible]

زین سبب کردند مردان خدا | اندرین قبض و بسط ابتلا
تا رهند از شر طغیان در جهان | فخر ایشان مهدیان گردد عیان
بر رسوم بندگی قایم شوند | از بلای خودنمائی بلی رهند
تا نه پندارند عز خود وثیق | بندگی را که بنده بر حق و ثق
تا نه پندارد ز دلش سر بندگی | که بود بنده در طریق بندگی
تا نه بود در طریقش بنده وار | که شود آگه ز سر هیچ دار
بنده را کمتر اولیت لطف | مظهر ستر الوهیت لطف
بنده کرد حکم سلطان کن فکان | این عیانش بنده ملک جهان
چونکه گر از بنده آمیخ بد صفت | برکشید از جا لطف خویشتن اصطفی
چونکه شد دور کیش بنده ابی | سر دود ... او کشد و کیلی
چونکه

مدتی در مثنوی تاخیر شد | بایدت جوان تقدیر رسد
مدتی رفت از رسم شوربیان | گلشن مثنوی سوز و فغان
مدتی ماندم گرد رباع عجم | در گلها دیگر نیامد دستگیر
شد خریف و ریخت از بستان هزار | بلبل طبع خمش گشت و نزار
قبض و بسط از فعل دیگر است | بنده از داد و ستد دنیا بری است
گاه شد بد هوا از الله فر خویش | گاه ار داد از ان نوش نیش
گاه بد چهر جفره نفوس از حریر | گاه خوابانید نوا اندر حصیر
گاه ار رفعت بر افلاک برد | گاه از ذلت ابرکت نهد
ساز دست کار اینکه امیر | ساقیت کو بیش نامی حزین آ
مطلع ساقی گهنه بر شیب | گاه اشا نو ... ورب
گاه

چونکه ببلش عزیز نفس شد نیست | طالب گشت و نیکی وجاهت
نیست جناو بیش کرد رزق امید | لاجرم گردد امیان مجید
چونکه داده دانه رئیسه آنچه داشت | شد هم ملک و نیکی با او گذاشت
عز جان چیست جان بیشوه هرا | چیست نیکی نیکو نیکی سرا
بلکه بان صد هزار چند چند | نیکی کس سو بود می دهند
تا هم بهر کار رنج عالمین | در جزای آنکه جان کرد از روی
هوش دار و گوش کن این سر نغز | در درون پوست بر مغز آمده مغز
بسکه این جانب طول و عرض | پیش این سوز پیش عین فرض

باز گو از قبض و بسط کار حق | گو بود از این دو کار سبق

گاه محنت گاه نعمت می دهد | گاه عزت گاه ذلت می دهد
گر بسوزانم قبض و بسط از رزد جسته | کار بنده می شد از طغیان تباه
گر بسیغنا در ربا لا کهر بزیر | گر نگشتی که عزیز و گه حقیر
بهر آن بندگی شتی چه گوید او نیست | که گمان بردی که دستش کوته است
گمان گردی که بنده است غار | گه گردد در مقام خود قرار
گر نگردی هیچ سو از هیچ دار | دار که داند که او چه ستار
گر نبودی شد هو از عالم روی خویش | که جهان داند ظلام گوی خویش
گر نبودی سوز نو از یوه فزانی | خاک از دهره الها گردی گمان
گر نبقتی گاه در بستر علیل | که شدی محنت بستم تو دلیل
گر نگشتی که حقیر و مبتلا | که بدی دولت بغفرت رهنما

قید او زنجیر لطف یار اوست / حبس او در بام دلدار اوست
وصل در آب عاشق تشنه کام / که شود با آب عطش او تمام

چونکه موسی با رفیقش بر سفر / تنگ شد بند از کمال جد کمر
ماهی شور رسید از نزد حق / از برایش که دلیل ما شوی
گر به جفتا ماهی شوریده سو / بر بکر از او زنده دیده سو
هر که از او سو ببرد دریا چو جو / هر که شد زنده از عالم کوچک
اندکی او خورد آب حیات / زنده آن آبست آن شوره نجات
فعلهای حق نباشد ز اتفاق / بل همه از حکمت است و انطباق
هست آن ماهی مثالی بهر دل / کو نمک سعد است آمده در گل
مرده از هجران آب قربت یار / او فتاده در گل هجر نگار
رخم

از تقابل حرص ماهی شوی / همچو ماهی مرده هجران شوی
از حرص از شکر دلیلی کرد خو / همچو ره خود مقصد خود مستمند
همچو ماهی که نمک گم شود / گر چه ماهی نمک گیرد و کور دور شود
و اصل دره سوی خود فرا زیم / از عکس که بکر داند پادشاه
انکه اندر کوه جز خلاص دارد / انکه اندر راه خواه مشتاق
تن او آب حیات آمد روان / کاندر آن ماهی بباید بی روان
هر که ماهی دل بباید حیات / از حیات او شود عین نجات
باید آن جا فقر شوکردن طلب / بحقی باطن از و از ره تعب
دل چو خسته و اصل او باشد صفات / از فراق روی آب ارد نجات
چونکه باید مرده دل آب روان / از فراق رنگ آن باید روان

تا نگردی تشنه چون دانی که آب / حافظ بهشت اندر طریق جوی آب
در طلب چون تشنگی کم از جو / تشنگی قحط آب افزون شود
هر که داند تیغ شوقی را خویش / هرگز از چیزی نگردد جانش ریش
مطلق در سلوک خود سالک نفع / قلب و صدر خویش در سلوک نفع
کار خود بگذار داد با کارساز / در خود در سلوک مقصود نیاز
تکیه بر چیزی مکن تا مقصد رسید / یا بیا تا الله مقصود رشید
پس بطلب ای هادی فی زمان / زانکه خلط قلب اندر نکته‌ها

باز ران از موسی و سر کلام / نیک بشنو شرح سیره در مقام
دارد این دیوار سر موسی / موسی آنسو تیز بند کوشش
موسی جانی در حصار گوش تنی / مدبر است از موسی دیوار کلانی
موسی

موسی دیوار کلانی کندم / موسی این هدیه شوق بخشی و دعا
موسی دیوار کلانی در قدم / موسی این دیوارها در دجر
موسی دیوارست نفس خبیث / تیز کرده گوش در درد حدیث
کهنه را رنگی بیو نو کند / سلطان آن را سوی کاسه کند
گر تو خلاص کاندرین خانه نهم / سلطان را نیک و مال محترم
روا این دیوار رفع نمیکنی / بعد از آن در حرز سلطان کوش کن
تا بماند سلطه دوران سالها / بعد از آن تا ان قبالها
هر چه در خلال کنم قصه را / ابدا از غیبه دیگر گونه کلام
این پریشانی همی آید در دل / ورنه باید ختم کردن مقال
تا به شغلم ظاهر شوریده حال / که پریشان در شغل را وقتها
کیدا کسی کی افکند شوریده / قیدا بیرون دیوانه ژولیده سو

ان وصیف شکلی تخت و بس　　کرد تعظیمی و سو کردون بس

کر تو سلطانی بزرکی با دو کون　　کو بدا ولا ازای لا تردون

فا نظر از کارساز عالمین　　نرکی و رزم از شاه کهین

کارها در پیش شه آسان نبود　　کرچه عقلها در لش حیران نبود

زانکه عالم طوع حکم شاه هست　　کار شه بعد زوالت کار هست و بود

آمده این شاه تنها کی فغان　　این همه از خلاص … از قولش بیان

در حدیث قدسی آمد که پلید　　من خدایم کار فرما و مجید

قول من کن بشنود مقصد بکون　　نیست از فرمان من چیزی برون

تو الا عشق کن کردی فلان　　اگر چه خلائق حاصل اید در زمن

همچنین کی کافر و باید حصول　　… باید وصول

تمّ

چونکه آن طاعت مرا او بود عار خیرات　　حکم عابد قولا بهانه منقبت

بل مرا او عار هست اندر نفاق　　کرچه پوشد از ریا یکصد لحاف

تا زکی و جامه ای فوق جامه ها　　انچه دارد زیب … بر جلد

فعلها را همه باشد لباس　　… عابد ز اللباس

جمله برون ادیم سر از زیر خاک　　در لباس فعلها …

امتیاز هر کسی از جامه است　　زان عبا و هیئت عمامه است

فعل نیکو پس حسن جنت بجو　　فعل بد … ازرفت …

کو مرا … صد جامه سوز …　　عورتست پیدا نزد اهل هوش

لیک لفظ کر ذات او طاعات نیست　　اندر … عیب …

چونکه آن ذات و ذات جوهر است　　جوهری … ذاتی آن کو هر است

او نه جو مستور از ستر اگر　　کار او هرگز نمی کردد تباه

تمام

شیخ باشد حکم … کن قفان　　از اطاعت در زمین و آسمان

بایدت اول طلب کردن رفیق　　بعد از آنم رو … اندر طریق

یار رفیق و اعتصام و حبل الله　　محکم نیست اندم بسیار … راه

در رهی چون تو ضعیف است اندر رفیق　　… اندر طریق

لیک مرشد رفیق … راه　　زانکه باید … شاه

شیخ باشد … گاه گاه　　کرچه در راه … باید لطف شاه

تو نه مجوی ار او در هیچ دم　　بلکه ادا … در غیب علم

گاه گاهی … …　　تا … نو بید

تا نه … از تو غافل است　　کار و بار … تو غافل است

جامه نغزی لعجب جز اللباس　　زانکه او خالی … از اللباس

چونکه … از ذات …　　دم بدم صبر و … رجب

خواند نوعی سوکواران …　　این سفر … از امر خدا

بایدت در این سفر همره شدن　　تا رهیم از دید کامل ارحمن

باید در این سفر کردن رفیق　　نیست عزا ز تو رفاقت … حقیق

سالک رو رفیق لازم است　　زانکه وحدت نعت شیخ عالم است

هست وحدت از صفت ذات حق　　لا فنا نیست جز ذات حق

هر وحیدی عز کامل …　　کامل آن کز شهود خالق است

سالک … و سلطان …　　در بلا در … و حیران …

هرکه در میدان … تنها و فرد　　که توانند با عدو کردن نبرد

او و حید دو شمن صد هزار　　که … کار …

مرحبا ای بسم اکیم وصف عطیات | چنین سوخته کلام حق ذات
حسن لقوی شد از نور ازل | ما دیج ذات خدا لم یزل
کویم واقف اولم چنین مشکل | بو کر بیلدر ده خدا [illegible]
ارزی ای دردست جبیره بغاز | یا دراید درینا بیلدن رنج راز

بار زویلوں [illegible] | مانده در بتبه طلب در جستجو
خلوند یو شیع سو کاریکو رفیق | در ره حق مرا نعم الرفیق
بایوم با جمع البحرین رفت | یکسم از این سوی حق رفت
بایوم رفاقی [illegible] | کرچه بایسد سالها بی شمار
دروه مقصود سد رنج سهل | عشق عاشق سوک ده من عز سهل
بر کند

تا نکرد دو نیت اندر تنی | کردم او لوکوش چشم جانی تنی
چنین [illegible] مرا چشم کوکل | محو ساقی در جام عقل هوش
بر تووم چشم و کوش و عقل | بر تووم [illegible] آن نکو
[illegible] | [illegible] نیست نهم
چونکه انده حق چشم و کوش و جان او | کشتا او حق ظاهر در نهان او
بر تووچنین [illegible] | عالم جنس [illegible] اسیر
بر تووان جنس [illegible] | بر تووان تسخیر [illegible]
[illegible] | عالم [illegible] از رو زیر
[illegible] | [illegible]
[illegible] ازل | [illegible] حسن ازل
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
از

بر کند اورا [illegible] سهل و جبل | تا زفضل [illegible] کرد امل
تا نوشد شربت وصل نکار | زان [illegible] کرد قرار
انکه باشد تشنه آب زلال | چنین [illegible] کشت لال
کام خشک و چشمان [illegible] | الغیاث [illegible] ظاهر شد
ور نیابد بیدنا آب روان | [illegible] برون شدن از تن روان
انکه او بو تشنه [illegible] | از تف [illegible] است
کرنیابد ساعتی آب [illegible] هلاک | [illegible]
انکه او لا اشتیاق عاشق است | چند در [illegible]
انکه او از جان و دل عشق [illegible] شد | بر دلش [illegible] از تف [illegible] شد
انکه از سر [illegible] | [illegible]
عاقبت بیدا [illegible] | عاقبت [illegible] عیان

از فروغ او [illegible] | همچو او [illegible] از حسن [illegible]
چشم [illegible] | صد قیامت [illegible]
[illegible] | عالم [illegible] غنچه [illegible]
بر کویم حسن از آن بالا تر است | حسن [illegible] است
[illegible] ذره [illegible] جهان | داده ای [illegible] خاک چشم [illegible]
اکمال الدین [illegible] جهان | [illegible] جهان
چون [illegible] زنده اند | عالم [illegible] بسته اند
[illegible] هزار | [illegible] هزار
[illegible] زلف [illegible] | [illegible] نهان
تا یکی [illegible] | ای [illegible]
چون نظام [illegible] | تا یکی [illegible]

اینه گر زنگ کار و بد بود / گر لطف شد همه نور آورد
چونکه شد جام صفا در جان دوست / آنچه میبینی همانا دیدار اوست
اوست پیدا از وجوه محتجب / ما همه گم گشته ایم او بی نقاب
اوست پیدا از زمین در لباس / آنچه بینی اوست جمع جمع
دم مزن بیدار زین ازین مقال / گوش دار تو سخنان این کمال
باز گو از عشق گو جانم لبوب / آتش در عقل و دلم بر زد چو خوب
عالم بی عشق در رقص آورد / بحر و کوه و مکان او بر درد
عشق از افلاک بر بنیاد کرد / عشق [illegible] کار این جهان زاد
آتش اصحاب او عز و فرو / [illegible] وصف او از زاد
کشت این سر را زین عجب در وجود / در جهان [illegible] آنچه از وجود
هر چه در سر دل علی کرد اگر / از سماک [illegible] فوق سماک
عشق او بر کند گر تو بکس / کی بود [illegible] از او و هیچکس
هیچ کس

چون شنیدان وجد از رنگ این / آتش شوق چو آمد از کمین
گشت مشتق لقا زان دلیل / لاجرم آورد دور سوی سبیل
ترک کردان خیر و تخت و نگین / آشنا شد قوم صفا آل از قرین
هست گفت و سوی تخت او رود / بر درد بیدار شور عشق کو کو
از شوق شست از سر قدم / دور عشق از فرق او بر دو علم
هست تو سوت و سر شاه تخت کی / راه کوی خود سوی کو بی
عشق سوی هر چه جهان زند / بلکه آتش در دل و جان زند
عشق تو پای جنبه بر دامان رست / بل برد آنچه او در دست است
کوه سوار شوق در رقص آورد / بحر هفت آسمان را بر درد
هین حبیب عشق بر افلاک شد / هست فرش و سوی عرش پاک شد
نور عشق آتش او اندر عرش / کرد در جان صفا جان و تنش
آنچنان کردش که گویا اوست دو / در سر او نکهت در افکند
این

کرد او جنس آهنه برنا / [illegible]
نطق از او آتش بود [illegible] / خویش سوی کم کرده آتش فتنه
کرد او دو دو [illegible] / نعره انا الحق زنند
کرد توران [illegible] / فاش گو [illegible] عزیز یار
ناطق زن از نور حق جانب / دست [illegible] سوی سر از غرور
[illegible] / زهر احراق از تیغ دم [illegible]

ای شنیدستی تو از قول رسول / هر [illegible] بلا آلاف الصلوة
که خدا او محو از الطاف خویش / بر کشی نام سیدی زینب بیشی
سیده که در نو [illegible] / روز و شب در طرف کوهم [illegible]
پیدا از قرب جلال او کمال / جو پیدا از خون جد قرب جلال
هر که او سود دوست دارم از صفا / [illegible]
آرم او سوی خوش خود [illegible] / تا که از نزدیک هم گردد [illegible]

زین سبب گفتا امام ذوالجلال / که [illegible]
اوست با و هم او نیز او / گرچه [illegible]
گفت گر کس [illegible] نور [illegible] / [illegible]

وان دگر گفتا [illegible] / در طفل [illegible] عالم تمام
هر زمان در حضرت [illegible] / [illegible]
عظم و [illegible] / هر زمان [illegible]
لرزه بر اندام [illegible] / هر زمان کز [illegible]
این چه گر بست [illegible] / در [illegible]
چیست در تو [illegible] / دفع [illegible]
لائق [illegible] / لطف [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

وا نمانند از تمام کارها | او فتد یکبار ز رحمت بارها
نالد او و عاقبت هر حکایت است | زین سبب در گریه خوف علایت است
نو به طفل و ناله بی‌حکمت است | ترک زاری تو عین بهبودیست
گریه کن تا عاقبت خندان شوی | گریه کن تا خرم و دلشاد شوی
از علات تا شود علت قلیل | با که در جسم و جان پر فضول
تو رشحه صحت شود در عاقبت | سالم آید جان اندر آخرت
اهل دنیا خواب در این جهان | خنده سیلاب روز حساب
چونکه خواهی نفس خوار زینهار تو | ملک بد منع زار زار تو
لعبها آنکه در دنیا سر او در زد | تا شود مشغول و بگذار این تیره
این نکند تو بشنو از حرف دلیم | تا فرو ریزد بتنبت رالیم
از فنگ الخشم کو گریه بلید | از خوش این سینه کو بر این فکند
خون

تو برش نقش چنین طفل صغیر | به بهشت از رحمت خوش
از عیان نو نکو اشتهای او | با بکرد این تو از فرو نقش رفو
با بکر هر دو را از رازها | اورد لؤلؤ زنهان بارها
عالمی سو به تو لؤلؤ کند | تا رو شود چار رواش کند
در لؤلؤ گر به است ساکن شود | قلب تو از نور اوایمن شود
لعبها آنکه بهانست سر او در زد | کاین عروس طفل زکر اد سوی برد
جان به بهای این جهان از رنگ رنگ | آنکه نشیند دین تو آگاه لنگ
لؤلؤ و سیم از غیر صدا است | سیم از غیر صدا ایمن در است
کو بدست نالد از نکیر بلیند | این ساز تو نوا جسم و جان
بکنی تو ترک اعمال قبیح | در خلاه فلا طرت ساز
یکی ترک کن از بیم شاه | حکم سلطانی کند بنفشه
بلندن

خوش صلاح کار است این گریه‌ها | بهتر است از خنده‌ها و کیدها
اشک جاری گر چه باشد سوی فرش | لیک آثارش رود تا فوق عرش
طفل بی‌دین کو به عقب گریه‌ها | می‌کند از بار این لیک ها
آنکه خلق هر ستایند، نعان | شاه بنوازند خلاف را از آن
زخمش از شمشیر کاری تیر خود | آب لبش از و فرح جاری نمود
زخم گریه کار گر جان شود | زخم تیغ از جسم که بیرون رود
تیغ بر غالب بد آفاق | برتوان با گریه برشته خاص
عسکری گر به بنواند شکست | که توان با سنگ پر دست بست
برتوان از گریه با حق کار زشت | که توان بر ضرب سلاح حرب افشت
باز گوارد نیست نهایت کلیم | تا چه آمد پیش از نور حکیم

بطفلان سرگرد از اعمال تو | نسبت این لالی با احوال تو
تحلف لؤلؤ شو بشد زنگ زنگ | نمکه نشسته دین تو آنکه لنگ
نالش و طفل عبادت آواره کند | بخود این نفس تو پاره کند
تا تو نسوب نفرین خوش تنین | مبتلا سازد تو نشود اندر فتن
لعبها را دست داع این سر است | کوران طفل چنین صوت در است
طفل چنین ببیند درادر زر و سیم | برشود از گریه فاش نظم نغم
نفس او مشغول صوت او شود | بیخبر از احوال گریه مرد شود
زاری طفلان به از هر حکایت است | زین سبب در گریه خوف علایت است
از دل نش آب جاری همچو جوی | زان رطوبتها اندر جسم او
کر نزرد از دلش و چشم آب | دایما باشد چه کیلا بحکمت
فالج و لقوه شود اعصاب او | بلکه گردد چنین حاره و گاو چو

تا تو نواز دلی عقل سازد بی نک

بایدت دست تولا و نیاز … زد بدامان کسی از اهل راز
تا از آن ظلمت تو را بخشد نجات … ز آب لطف و رحمتش یابی حیات
هی مشو چه خضر اندر آن ظلام … همت کرده چه اسکندر غلام
اندرین ره کس نگردد رهبرت … تا نگردد لطف خضرش همراه
خضر تو شیخ است ای مرد گزین … دامن شیخت بدست آور متین
نور روی شیخ باشد چون شهاب … کو شیاطین را بسوزد اندر آن
اندرین ره مشعل افروز کند … گر تو شو دیدار رخ او روز کند
گردت دزد زبان خویشتن … چون عقاب و چون برد سوی وطن
یک عقاب از جهان رستن لیف … چون مطار بش رفته کبولان لیف
نیستش از دشمنان بیم هلاک … شاه سوار دزد و حاره چه باک
اقتباست

باز گویم شمه زان داستان … تا به گوش آرید غیبش عیان

وحی آمد از خداوند علیم … جانب جبریل که پیک کریم
رفت در سوی کلیم از راه کی … پیش ایشان کز عجب گردد دلاو
سوی انشه افضه برقرار زما … کی سلام از ما دیگر مو سیا
در فلاکی عالم باشد حکیم … بایدت رفتی بسوی آن علیم
بایدت بیدی ازو آموختی … ورنه از این عجب خلاص سوختی
علم او از علم خاص ما قبع … چاره در دست اولش مواقع
که بتوی دیر سالک مستقیم … گرچه باشد خود رسول محتشم
تا نگردی خدمت خضرو بتعب … که عیان گشتی بتو اسرار غیب
نیز تسو

حکایت
افتاب ست او و دشمن چو ظلام … چون برابد خور شود دشمن تمام
نفس عبدان مجرم و شیخ است شاه … کار او دزد دشمن باشد تباه
لا اگر در پیش شاه کبر … چونکه شد دزد بیب ملاذ ستیز
چون فغان بنده رساند کلام … نزد سلطان عسوف نظام
از هوا رها و نفس خویشتن … همچو دزدی که نوازند دم زدن
از وساوس سینه اش یابد صفا … با فغان دزدی ز کردن جفا
جلوه اش او سوز خوف بحق کند … شیخ نفس و کید او سوز کند
حیله های شیخ هست مانند فسون … گرچه باشد مار نفس اژدر غول
مار دزد دیو فسون جوش شود … زهر قتال از تن دماغش رود
مار صوفی در کف افسون گر است … گرچه پیش غیب جمله اژدر است
نفس شد اژدهای رهزن سر … کرد مار از فسون او بخبر

نیست رهبر زرد خویش دین … از عدم کز خود وجودی زفت
هیچ کس از پیش خود بینا نشد … تا که چندی پیرو دانا نشد
کور بکار مقصد خود ره برد … تا که بینا پیش تو ننگرد
باد دو چشم و درون آن ستیزه … کس نداند چه دلیل از سوءه
در ره تا کی تو کور و تیره روز … شعبه دزد دان خانه سوز
نه سلاح و نه معین نه غمگسار … دشمنان این هزار اندر هزار
کنده در ارکام او جام عزیز … رحم عقل و دلا قعر سعیر
عقل کی با ورکند در هم چو جان … راه بردن سوی مقصد در آن
آن اول منزلت گردد سعیر … کرچه در تیغ المثل نافذ سعیر
گر تو شو مقصود ره بیجا است … وندرین راه حق سر رشته است

بنده این معبد مزار روح حق   تنوء لیس اصطبل الا العبد دق
مهبط انوار روحانی جهان   زینت آن هست از عبور عاشقان
دور شو گر تشنه عصیان مباد   معبدم گردد چو کافر بباد
عارض فاسق شد بس عجز و ذل   عجز نو بین چنین ناید که کل
تو رشتم تیره نومیدی مجو   این بشارت که هیچ آرد بروی
هم شو مغرور از زهد سفید   این بار ورگرشن ... رسید
هم این عصیان باز آورد بهشت   این طاعت چون نفع است گشت
پس نه هر طاعت و نه هر عجز بد   هر که نه ... عشق ملک رشد
آنکه گر نه سیاه عجز و ذل   گر چه شد خار با آرد چه گل
آن تواضع گر شد عجب آیدت   گر چه شد گل و بار خار آردت
همچنین بینی آن زهد در خصال   ظلم گناه دگار ره ... در آل
درزانی

این سانیست ره جنگ و جدل   این با زاهد چه دین گشت جلی
این اخلاق خوش در اتفاق   خیمه آتش عبور بود اندر شوق
این معزول التسبیح و زرق   خرمنش را منقبی بود هم برق
این خلا سیده بر خاک و حصیر   چونکه بود از آن بیش حریر
چونکه دست اولیا دست حق است   کار آن کار حق مطلق است
سالکان بود امتی نداری کنند   تا چه نفس دین عبور برد
هرگز نبینند آنکه سرتنی علنی   متحد گردد به تمییز و فتن
نیست لایق جز اخلاص و صفا   در صفت ظاهر و اندر خفا
امتی از اولیا شد خلاص   نیست کس سوا از خول او
عشق پنهانست خلاص افق کنند   سر او بود یک بیک ایما کنند
از خودش آن کز خلاص آمد بدر   جان و ... بود از این شرر
کو سان خاکی ... اندر فنی   از صفاتش ... علن
دیدک

در زمان از رد حق رد حق   وجه آید که دلیل هست حق
زاهد نالم همه عاشق شد سزا   فسق فاسق اند ... جزا
زانکه عجز او لذت عاشق صفت   عجب کرد آن دیگری در عاقبت
عجز آن شد مایه سعادت آن   عجب آن شد مایه ضر داد آن
چونکه آن در ره بغض بغض خوش   بغض آن خوب گشت ... بیش
قرب نیکویان ابا بغض بدان   اصل ایمان است نزد سالکان
هیچ عصیان نیست ایمان منضر   چونکه در آید غرور شود منتشر
ظلم دیگر در ره حب نفس خوش   حب آن شد بغض ... بیش
بغض نیکویان ابا حب بدان   اصل کفر آمد بنزد سالکان
هیچ طاعت سوی ایمان نیست   در شما ... که انوار نیست
چون سخن ما ... از آن مقام   طول ... شرح این مقام

لیک این اثر نیست از ما بس بعید   هم بکرم لطف رحمان گنجد امید
از ضیاء الدین امامی الحق سداد   کاظم بن قاسم الشیخ جلاد
نیست ابیدم بجز الطاف تو   تکیه گاه من لطف و صاف تو
مرد آن رستند از اجر و سیلی   ... از روز ...
تا چه باشد انقضای حکمتش   ... کشته شد ...
بس کز این ره نه دگر ...   شد ... الحلول ...
شد برون از زهد آن پیر کهن   از ... در آن ...
دید اندر پشت معبد فاسقی   کز معاصی ... روز ...
... عصیانش ... شد   مجتنب بود از زهد و ...
همچنین هم بیان ظاهر دو عاقبت   در تقضای معبد آن فاسق صفت
گفت اینکه من ... که ایجد است   منزل تو دیر داند این معبد است

نقص یک جا که

داد یا رب از کف او کفر سخت   نقد روح خویش در جسم لخت
بهر یک پیوست و ببرید از همه کس   در بیابان جسم داد او نور پاک
وین عجب تر آنکه چون وقت رحیل   خواندش که خداوند جلیل
دارد اکراه از لقای نور پاک   بر غیر گیرد دل زیک قبضه خاک

گوش کن از قصه خضر و کلیم   لیک ادراک و طبع مستقیم
آنچنان اندر چنین از کوه طور   موسی آمد با دل مسحون سرور
سینه اش از علم حق آکنده   عقل او افزون و جانش کاسته
دیده تورات به دست خویشتن   مشتمل بر حکمت و وعظ و فتن
گفت اندر قلب خود کاندر جهان   نیست چون من از کهان و از مهان
علم افزون ز کل علماست   رتبه ام برتر ز اهل حکمت جهان ماست
چونکه بود این شاه از جنس بشر   در دلش مانند عجب گرد اثر
عجب

دید یکی بحرش از ماه و آب قدس   یکطرف و دیگری از اخلاق نفس
یکطرف این کوه پر خوف و خطر   یک طرف خانه دید از مدر
دشمنان صف بسته اندر دو طرف   جمله مقصودشان او را تلف
جمله مشغول اندر آن دیار   خوف غربت و محنت او بود یار
یک تن و دشمن الوف اندر الوف   او یک و ایشان صفوف اندر صفوف
جا سلطان عظیم از چار سو   هر یکی بسته کمر در قتل او
جمله شان کفار و از حق بی خبر   در طریق حق بر ایشان پی سپر
خواندش رب کی بسوی دین حق   بر کشید او سوی این حق
هر یکی سو لشکری با صد و مر   جمله اندر دین نفسش پی سپر
جمله از اهل اجیب انگرن   آنکه از او منع لنگر دانش
هر یکی در گوشه اندر کمین   با سلاح و حرب بسته کمین
کنده اندر از قدم چاهی عزیز   رفته حق اولا فوالسعیر
در قفاین

گرچه در ظاهر زیارت جو و دید   لیک در باطن تمنایش در امید
فعل ورزد که ایلیا باشد نفس   نیست از دین اعمال خویشتن
جمله از فرمان رب العزت است   از برای امتحان امت است
گه صفا و گاه حلفه گرد وفا   گه مروت گاه استیز و جفا
گه رسانند خیر ها گاه نفع   که نماینده جفا و گاه دفع
گاه بنبندند و گهی سازند باز   گاه غفر آرند و گاهی برگ و ساز
گاه ایند و گهی زیرک گسند   گه غضب گاه از صالح دم زنند
گه رها و گاه بیخت برکشند   تا چه بار از خانه بیرون کشند
این صفتهای بهای سوز زمان   از تو شخص جبلی سازند عیان
پس صفتها حاصل است از اضطرار   زاضطرار او عوضه اختیار
این ستوره کز بیچا دری   مانده اندر خانه با چادر یی
این حلیه از بهای او درست   جبه اندر دشت عالی منزلت

در فضای آن ظلام اندر ظلام   در بهاران ختام اندر ختام
خانه مشحون با امراض و الم   پر ز آفات و بلاها و ستم
خانه در معبر چندین مرض   سینه در معرض چندین غرض
دیده آشفته خفتش اندر دو آب   از عبور موج اندر اضطراب
کشتی در چار موج ابتلا   سرنگون مانده بگرداب بلا
چون در خود این ها آرام خسید   لاجرم در جمع این ها وا کنند
گاه ساکن اندر غم با ترس و گرم و سوز   شد بصد اکراه در این قوم و ترز
وین عجب زین نور علیایی مقام   کو بصد اکراه شد در این ظلام
حال چون با ظلمت این شد انیس   با کثافات این چنین شد جلیس
چون شده از خلط ایشان بی عروس   بهر آن دشمنان بگرفت انس
داد از کف عهد انوار قدیم   بسته با شهوات با عظم رحیم
گشته چون مستوحش از دار بقا   بسته حال از چیل بر دار فنا

دلبران بیدر را باید دیبا   آتشی باید که سوزد محض بر
تا بقای کهربا بنوازد قرار   بی نگاری عاشق بلا و نگار
نقش نفس سوزد بیابد سوز شر   تا که اندرون بیابد آتش بر
چونکه چیزی را فرو رفت این بیان   یک شعله از شعله مبادم بر آن
تا معانی بیند این سر خفی   باطن و ظاهر بیند گردد جلی
گر چه گوید حکیم اندر سخن   دود تیره باید شمع شدن
باید شمع آتش گیرد نقش جسم   باز شعله چنین جوهر افلاک شد
باید شمع از کسب فهم ذوق   همچو را بیند سوار ذوق غوف
باید شمع از نفس اعراض رست   باید شمع در اوج علیین نشست
باید شمع شد چنین جسم نیز   باید شمع طالب شدن شهر آن بار
تا که باید بر تو نار براو   صورت نار بنماید اندر او
زر و اصفر روح الاخلاق نوید
جسم

جسم او چون آتش بوستان شود   محو آتش را فرو شدن شود
تا نه برد انفعال از اغیار نار   تا که شود پیدا در او رخسار یار
لیک یک روغن شود از دل لطیف   تا که مجرد گردد از جسم کثیف
تا نسوزد نفس شمع سوز نار   تابش روی جان افروز نار
تا نه او سوار ذوق تحقیق کند   تا که فنا در تابش او شود
تا نه ببیند چشم او رخسار یار   تا که شود از عشق او جانش فگار
تا نیفتد سوز نار اندر تنش   تا که بریزد اشک او بر دامنش
گر نه باشد دلبری جذبه کند   دل که از اوصاف روغن بر کند
چونکه سر عشق ناید در بیان   پس چه باشد بهتر از خاموش زبان
باز گویم تا که لب بگشاید   از نمک خنده رخسار او
جمله کمال اندر تن او شد پدید   هر آنچه روح خویش اندر وی دید
چونکه دیوان روح علیین مقام   این مقام بسته گردید ظلام

این شنیدی از قول شاه دین   هر که خود عالم کند بگشاید بیان
بر زبان از قلب او گردد روان   چشمهای حکمت و سر نهان
بی ریاضت کی توان کامل شدن   بار علم از سوی حامل شدن
اسب لاغر باید اندر کار نور   کاو بر دارد غبار بیکار
آینه تا صاف و مستقبل نشد   عکس مقبل اندر او حاصل نشد
تا نه برد انفعال از اغیار یار   کی شود پیدا در او رخسار یار
گر ز دل از نور او ظاهر شود   روح ایمان که در او ظاهر شود
تا نگردد جسم و جان با صفا   کی تواند در محفل اهل وفا
لیک سر اندر این جا مضمر است   فهم او غافل شد اندر صورت است
تا نتابد نور زرخسار نگار   بر دل که بر بود اندر قرار
تا که چشم سیر او ننگرد   سر حقیقت از او کی رود
تا نه بنده

تا نه بنده دیار دل گشود یار   بر سر کوی بی کی گرد قرار
تا نیفتد سایه سرور براو   تا که سرور کی گردد او
تا دلش شود جذبه شوق نبرد   کی تواند سوی رسوایی سپرد
تا نیفتد آتش در خرمنش   کی گدازد سبب جان و تنش
گر ز نور روی او ظاهر شود   بی سبب که اشک او جاری شود
بی سبب کی بر توان ترسان شدن   رنگ زرد و دل ویران شدن
صورت عاشق و معشوق نهان   نقش دیوار است این مرده کان
کرده از تقلید خود خوب   سر بر زده بر لب از گفتگو
سخره آنکس که زر گرد و رنگ برزد   وز تن سر عشق بر اندام کرد
صورت عاشق جسم و عشق جان   عشق نور و یار چون شمس جهان
عشق و معشوق شود یکی   که جلوه او از سوی خود شود

عدد

گر نبودی مصطفی و بیست صد آن
بیضا ... [illegible]
از آواز ... [illegible]

چونکه پایه ندارد این کلام | باز از آدم ... کلام

چونکه بر آن ... [illegible] | ... در پای عرش حق ... [illegible]
وحی آمد از خداوند جلیل | نور ... رباح از ... قبیل
تا وزانند هر یکی باد ... | طبع ... [illegible]
چار خلط اندر ... [illegible] | چون رباح از هر طرف ... وزند
چونکه از اخلاط ... امتزاج | صورتی زیبا ... مزاج
صورتی ... تا | ... [illegible]

سالها شد در رکوع و در سجود | در نظر ... [illegible]
چونکه ... مفتوح شد | شد هویدا آنچه اندر ... بود
... [illegible] | شد هویدا آنچه اندر ... بود
... [illegible] حق | لاجرم گردید اهل طعن ... [illegible]

آدم ... [illegible] | ... [illegible]
اولیا ... [illegible] | ... [illegible]
این ... [illegible] | ... [illegible]
لیک ارباب عقل مستقیم | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] تسلیم | ... [illegible]
... [illegible]

صورتی از وصف حق ... [illegible] | در صفات ... [illegible]
صورتی دست از ... [illegible] | ... [illegible]
لوح محفوظ و لیکن مختصر | عالمی ... [illegible]
... ظاهر ... [illegible] | باطن ... [illegible]
گفت هر کس ... خلق کریم | ... [illegible] عظیم
... [illegible] | ... اندر زمین و آسمان
صورت حق ... [illegible] | احسن التقویم ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
پس چهل سال ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

جان ... [illegible] داد | زانکه ... [illegible]
چونکه لوح عالم ... [illegible] | ... [illegible]
چون ... [illegible] | ... [illegible]
چونکه داد ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | لاجرم ... [illegible] شد
شد از آن ... [illegible] | چونکه ... [illegible]
هر که ... [illegible] | ... [illegible]
دست ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

گر نبودی ربک از آن جسم و جان — طاعت و عصیان کی گشتی عیان

این معما چون عما از آیدست — شرح این معنی فزون از غایتست

زانکه این آیات بی‌شک در فنون — بلکه دریای است عمیق

در نگنجد این به هر نفس قدر — نیست پیدا او مطلع جز به صبر

دیده باید بی شبه در — تا ببیند ... کثرت بدر

شرح این معنی چنان سازم عیان — که در آید از زبانم در بیان

هر چه شرح سوز افزون آورم — بر خفا افزاید ... [illegible]

پس همان خوشتر ... زبان — ... [illegible] در بیان

خور چه افروزد به دیوار کثیف — ... [illegible] نور لطیف

گر نبودی آن کثافت با جدار — بر تو ... [illegible]

ورنه

تا فرو آیند بر قبض خاک — از برای صورت الجسم پاک

چون فرو گشتند از قوم گزین — استعاذه برد لوری حق زمین

چونکه مختار از خطاب حق بدند — هر دو ... سوی فلک بالا شدند

پس مقرر شد که عزرائیل راد — جانب ارض ... بشتاد

قبضه بردارد ازو بی ... — بهر جسم پاک از خلق گزین

استعاذه برد خاک از قبض او — ... از عصیان حق ... رو

قبضه برداشت از خاک سور — داد اندر دست جبریل قرار

پس کف ... ازو برداشت — گفت از تو آورم ... [illegible]

از تو آرم جمله ... — ... [illegible]

قبضه دیگر گرفت از آب شور — گفت از تو ... [illegible]

از تو آرم جمله ... — و ز تو سازم خلقت ... [illegible]

[illegible]

ای ... عمر خویش را — ... عصیان کند ... [illegible]

وقت مردن ... اوکرد ... — ای ... از طینت ... [illegible]

همچنان ... کفر ... — سالها ... اندر ... خویش

تا گمان ... نور ... — ... قرار

نور ایمان ... — رایت ... بر افراختند

پس ... — ... ذو الجلال

گفت ... اندر ... — اسم ... آتش و آب ...

ای ... از حق ... — سالها اندر ... کرده ...

عاقبت ... — ... [illegible]

همچه ابلیس ... جان ... — ... اندر صف ... [illegible]

که ... سوال ... — پرسش ... در ...

کرد بر آن قبضه ... روان — تا که جسم ... روان

راز ما در خلقت این طینت است — لیک ... او در فطرت است

رحمت بر آن آب ... — تا که طبعش ... مزاج

... اندر ... — هم ره طاعت و هم ... گناه

زین دو ... — بر حق ... برد

گر نبودی ... دو آب — نه برد ... نه عقاب

سر دیگر ... مقام — تا نه ... تمام

زانکه آن تفویض از خلقت است — قائل تفویض کراهت است

اختیارش جسم و جان ... او قدر — جسم بی جان ... مدر

گرچه ... جسم ... جان ... — جان ... [illegible]

کفت تا کی خوش چراغان بکنم سر خود ‌ ‌ این چراغان زمن خود رخ خود

این چراغان که اندر این نوا است ‌ ‌ هست از اندام خفی زکمیت

هیچ زان نه شعله خود دود است ‌ ‌ نور آن چون نه هست از نور نار

رنگ و شکل کان عیان در منظر است ‌ ‌ جمله از دود است و نار از لون برا است

چونکه بگذشت از چراغان چشم ‌ ‌ گشت چون آئینه حسن نگار

چون دکان را از لوث دیدن اجتناب است ‌ ‌ حفظ چشم از رؤیت و مظهر است

باد چون ز دیدنگ گردید بر ‌ ‌ آئینه سنجیده اش گردید پر

ربع چون محجوب شد از دیدنی ‌ ‌ جسم شد مرآت سر پا نما

هر که گرد و طالب سوء نهان ‌ ‌ باید بیش او گرد دور جسم آن

زانکه ... چون شعله دود ‌ ‌ گر تو هم تو هم ز ربا شعله جور

پس ... که خواهد ... ‌ ‌ باید پیش شعله دایم گشت یار

حلیم

چونکه گذشت از همه مقصود ‌ ‌ نار هم شد طالب مقصود یار

چونکه داد اندر ره نار کجه را ‌ ‌ نار هم او صرف خود در او کذا

شد حجبت روم محبوب او ‌ ‌ طالب را آمد مطلوب او

حل این مشکل چه فرمودن نباید ‌ ‌ یک مثل از نغز و نیز باید

تا نکوئی شعله چون کار از او است ‌ ‌ نغره لا اله الا از او است

باید کن از دیدن نخل طور ‌ ‌ گرد از و لا اله از حقیقت ظهور

نخل سوخته نه چون نور بود ‌ ‌ نا نمود بیش صاحب طور بود

دوهش باید در تشنه دشتیم ‌ ‌ راز درسی اسرار در تشنه ایم

بو ... از او بکوب ‌ ‌ هوا ازو ... بکوب

گفتمش این ... ‌ ‌ این فغان و سینه ...

تا نفع

مطلع از نار سوخته کنه ذات ‌ ‌ زانکه اسم و رسم شد از صفات

کنه را نامم و ذات برتر بود ‌ ‌ کنه الوهیت نام بیک ... بود

آتش کافشانده اند از دود و تار ‌ ‌ آتش شد در آن از جنس یار

آتش شد دارم بیان ‌ ‌ شد حبیب شعله آتش خشان

چون طالب سوی او نشد آمدند ‌ ‌ با تفرج باب عشق خود زدند

عشق حق شد شامل احوالشان ‌ ‌ گشت حاصل سر آمالشان

جمله رو کردند سوی روی حق ‌ ‌ لاجرم بردند در طالب سبق

پس بیامد حق از یزدان پاک ‌ ‌ خلقت خواهم بیا آرم خاک

هیچ جز عفو هم استاد خلق ‌ ‌ سر برار ز بند او سجده نوید

پس خطاب اندر رسید جلیل ‌ ‌ هم ... جبرئیل

تا نصیح ارث هم چه داد و دین ‌ ‌ لب بلبل او بگو و گوش

دیگر این زاری و افغان از کجا است ‌ ‌ آه سرد و سینه بریان چرا است

گفت ای درد و داغ از سور عشق ‌ ‌ از جفیقیان رنج اندرون عشق

محنت وصل از فراق افزون ‌ ‌ هر که او نزدیک تر دل خون

گفتمش یک با خرد آن زیب ‌ ‌ موت اندر سبب آن زیب

این فغان و ناله از ترس بخود ‌ ‌ قوت ... کمارت نخود

آنچه بینی ناله و کو یاری ‌ ‌ گفت بشنو چون ازاین جوابی

تا شدم من ... آشنا ‌ ‌ از در دم ... گرد بلا

ناله خود هم ازان ... ‌ ‌ خرم نیم ... بلند

گفتم ازینها که جز یکدم نخود ‌ ‌ از که این ترجیع آمد در وجود

بر فلک شد در جهان یک غلغله   کو فتند از شور او در ولوله
چون تمام سینه‌ها شد سنگ سنگ   چون کنم دلها بسی سنگست سنگ
پس جهان پر شد ز سر این مقام   در جهان پوشیده دارم راز تام
شرح این خود بایدم پنهان کنم   اقتباس از کار یزدانی کنم
کرد درون رحمت کند بر آن کسان   دیر بود تا رحمت کند بر کوکبان
شرح این سازم بیان اندر مثل   بشنوم اندر پی عقل و عقال

بر کشید شعله نورش نظر   تا به پیش تیر آید او با بصر
نور را از شعله گر غافل شوند   با پیش تیر ظلمت و غافل شوند
جملگی از شیخ همچو گردن دو دار   ره تو نساز زر و دنیا انشغل کورا
بگلام

دور گردیدند با قدسیان سوده   از مقام قرب حق از لمح کینه
تمام‌ها چارمین از اول شدند   زانکه از طور ادب غافل شدند
چونکه هر سو در بلا دیدند خوار   رو بسوی عرش بردند گرد زار
در نمودند بس درت نور عرش   تا ببیند آنکه او بی عرش و فرش
ای درت امیدگاه هر کسی   ریزه خوار خوان عفوت هر کسی
قطره از عفوت دو دریا کند   معصیت جمله شست و نو کند
آفتاب عفوت اگر پیدا شود   ظلمت عصیان ز غفلت ره شود
تشنه یک قطره عفویم از خدا   بحر کی از کاف و نون آرد بیا
تو بر ما کن ز لطف عظیم خویش   مرهم بخت این دلهای ریش
بحر از یک قطره کی کم شود   لیک جان حور از نو برهم شود
بسکه دود دود آهی بگرفت اوج   بحر آمد رشک از نو آمد بموج
خانه

یکدم ار آن نقش ز عفوش افکنند   سر بسر سوی عدم خود و کنند
تو بشان رو سوی آن آوردنا   سبب نزد آن درگاه زاری کردنا
بایدشان سو بکرد او مطاف   در مطاف او نمودن اعتکاف
شعله همچو ... ستاره ز نشان   ای تو بهشتی که از آن شد عیان
هر که او مشتاق وصل یار شد   بایدش شعله دایم بار شد
شعله شوق عزیز دو دری صفا   کو فنا در نار گردید ار وفا
از چهار یک گذشته کبر او شده   مظهر آیتی ... آمده
نیست نار آتش همه اوصاف نار   از وجود او بی کین آشکار
نیست نار آتش اوصاف آن نار   در وجود او همی دارد قرار
نار همچو سوزنده شعله او نیست   نار شهر و رزند شعله او نیست
دود تیره از یکی سوزنده هم   همچو همه ظلمت که شهر و رزنده هم

خانه در چار زمین عرش آفرید   وحی آمد کالتی سویش برید
روز و شب گرد وی مشغول طواف   در طواف او نمایید اعتکاف
تا بگردد تو بتان مقبول ما   عفو گردد شامل احوال شما
جملگی در گرد او طائف شوند   نزد آن خانه همه عاکف شوند
سوی آن بردند با جاری سیاه   باز گردیدند مقبول آله
چونکه آن درگاه و جهه لجوه   بعد از آن قبله شد اند بچه
سالها در خلقت این خانه است   هیچ از آن کالی که شد بیگانه است
چون کنم به سینه تنگ حرج   از خدا با غم راه فرج
هر زمان در سینه‌ام اسرار خوش   شد دلم از جوش ... خرمش
گو نکته‌ای از شه والا مقام   سر ... نمایید در اتمام
تشنه و در درمان فروختیم   حرمت خلق از آن ...

وای حوض صالک

بس تا بفت زنگیرا نموشیا کریم — سنبلستان خیال زعلیم
غافلان از تیغ لکن حیران شوند — خائف و ترسنده و گریان شوند
که شود تصدیق کردن ای جلیل — استنش این بس را ز علیل
غافلند از انکه ممکن ای جلیل — هست اندر قدرت حق بی بدیل
شخص عارف شو می بی دیگر است — عالم دیگر عالمی دیگر است
عالم لاهوت جز لا تعد او — در نفس پیر امکان فرگاه او
علم او دریا و غافل همچو خس — ستراه جون خس خرد غافل کس
کی تواند خس بگه دریا رسید — تا بکس زر بالا جز رسد

ان شنیدستی که شد از جور باد — پشه نزد سلیمان بد داد
امر شد با دیو حاضر کنند — حکم در حق ان صادر کنند
جونکه امد باد گشت پیچ و تاب — پشه گردید از نظرها ناپدید
کرکند

کر کند یکنیم سر اکر عتاب — غافلان افتند در ریب ...
جمله از درگاه حق بیزار شوند — کافر و سرگشته و حیران شوند
هیچ بود ار کوا کر بجز رسیدی — از دل ... حق کافر شدی

یاد کن از قصه موسی و طور — جون برقصا نهوش دار اشراق نور
کوه گردید از شکوهش خاک — قوم او گشتند از دهشت هلاک
هرکه با از حد خود برون نهد — حد حق شود هم ز کف برون دهد
هرکه او از ذی حق آید بدر — خون خود نوید بستحق هدر
ره روا از اندازه گر برون رفتنه — هم جاهل ماه و هم نهان دو شود
جون ملایک از ادب خارج شدند — باب انکار رد بجه سوزند
اینکه کردند اعتراض حق — لاجرم گشتند اهل طعن و دق
از مقام قرب حق گشتند دور — شد بدل شان ظلمت بجز از نور

کاغذ را عی در زمین منظور مات — جانشین ما و مسجود سماست
لب بکن و بنداز جنابت که آگه — می کنی اندر زمین خلق تباه
لب بریزند این ره فساد در زمین — خونها ریزند از کینی و در زمین
جون گروه جان و بن جان کرغند — فتنها انگیختند اندر بلاد
ما همه تسبیح و تقدیست کنیم — جز ره دین تو لا و نسپریم
جانشین خواهی ز ما کن جانشین — تا که تقدیست کنیم اندر زمین
گفت من دانم علم لا یزول — انچه نو دانستید در خویش جهول
می شناسم انکه از روز ازل — با شما گردیده کرم اتفاق
جانشین آفرینم محتشم — انبیا از صلب او بیرون کشم
اوصیای پاک بعد از انبیا — بر کنیم از نسل پاک اولیا
حجت بشنید بر اهل زمین — تا بیاموزند شان آیین دین
از

از عذاب ... سدن ن
سوی دین ... خوانند شان ن
... زمین زن
... دور از زمین ...
نا بجا ... بنیان ...
مکنم ... بنیان ...
نا زعصیان ... از ابتلا
مسدم ما و ... از نرها
هم باطراف زمین هم در هوا
عاصیان را در جهنم جا دهم
در مقام خشم خود ماوا دهم

روبها دندان ... ن
جمله اقتدار ... در دار ...
... ایشان ...
... ممکن ...
... در ...
جونکه ...

نور ... بیهان ... زانقار ... ن
محجب گشتند در ان ... ن
کامل است
این جواب ... جوهر ... حقیقت غافل است
... از حقیقت ...
غافلان ... پیدا ... جه کار
تا ... بیکر آسیت ...
... اند ... است
... زیلبت زدیکر است
بلکه خود آتش ...
غافلان شوند ... سر از ... نکار او
جون ندیدند اهل هم ... ار او

بکجز خرابکه قدم در جوف آب | ماهیان سوی کی آرد او کباب
کر بی خواهم بهم زاهد و رزم | حقه از آدم خاکی کنم
کوش کن از دوستان الجناب | والله اعلم بالصواب

از زمین چون تخم دین پاک شد | پاک از این ... کین این خاک ارشد
نوبت این شد که اندر روزگار | جلوه گر ... دار
نور یزدان ... آرای کند | جلوه از ... کند
آیینه کرد بار طوطیان | از ... زبان
جلوه کرد ... | کو ... بیسکم
کو ... الجی | کر ... بیست
جلوه

... مضمون ... جور و جفا
... دل ...
زانکه ... دل ...
دل از عضوت ... خویش ...
دل ... خویش ...
... است
... بد ... ناست
... | چونکه زان درگاه افتادم بدور
... | دور افتادم از آن بزم حضور
بایدم

جلوه گر گردد ... طوطیان | تا سخن ... کند تعلیم شان
تا بیان راز ... کند | از زبان ... کند
کر نکشد جلوه کر چون طوطیان | ... فرا از زبان
نطقهای است از آیینه دار | ... نطق و ... گفتار
نوبت آن شد که ... حسن یار | ... گردد اندر روزگار
... گردد بدل | نور حق ... ازل
بی جهت ... اندر جهت | با صفت گردد ... صفت
چونکه ... | از ...
خواست ... | ... اندر ...

وحی آمد از خداوند کریم | جانب املاک ... شیطان رجیم

بایدم رو سوی آن درگاه کرد | کسب انوار ... کرد
خوشتر آن باشد که ... | در ... آرم در ...
تا نگردد خاطر یاران ملول | مطلب ... حصول
زاهد این حقه ... | قول ... آب
... | ... وجه
... محیط | ... بسیط
... | ... جنت
قصه ... کنیم | نقل ... کنیم
... | این ... قائل
... بی ... | ... آب

گرچه بو اوزره زیبا نوردر نوبت — لیک علیاده بجز کوردر نوبت

نور رویت گر کفیل ، شغوف — ظلمت قهوی بتر از جان ندا زهد

جلای ارواح ، کوب نوبت — جانان بو جمله روکوب نوبت

چونکه بوره بو نور شاه نبت — وجه ، هر جانب درکاه نبت

مسجد و مجود ، درکاه او است — مقصد و معشوق شاه جدا شاه او

شاه ما از شرق و غرب جدا است — جلوه نور رش زهد استوا است

جلوه رویش هم علیا کیبات — زین سبب باشد رویش و جهات

اوده قلب است و جهان افضل او — عضو بر سو نور انقلاب است رو

عضو بر اریکدم او نور فاضل شغوف — در زمان ارز زینت جانی ملک شغوف

در زمان رجس و بجس کرد دعوت — بی شغوف زنا داده ضرات قوت

باید بس ارز ن عیان کرد ن جدا — که بیابشد مرده با زنده روا

راه بو

حبذا [illegible] ، ورد شغوف

کو بنکلین قطع ... سرکشند

کر بن عجب روی ... اوزر

ارزو فروش از دلها ... سرکش

[illegible] عصیان زنده ... اسیر

در بدن نرخ ... طلب

سو ضیم ازان نشت ... فرنج

رو بب تو خواهم ... ز سنیع

کاطران فاطم ... ارخنده طور

در نور ... ز رونق بنده نور

ارجلیان ... ان جان جهان

[illegible] نور صدم ... جانان

ارنج ... فکیدن درنیم

ارنج آتش ... یکدم ... زنیم

کورنانی ... ازان یکدم زنیم

کورنانی ... نور نهان

کو عبد ... آن

... ازین شرح

تا یکدم ... انبر

اوده بو با زنده نغوص — زین سبب ... ازاو دل

دان نوازی ظاهر زباطن — زانکه رنج او جهد از دل

بس بران عضوت کنند درد از جوار — جمله اعضا نیک کار دل

کر شعوه دل عضو تمامش ماند — جمله اعضا از جبر وقار

لیک ان عضوت کنند بسته بدل — کر شعوه دل اورتن از جبر وقار

برطرف ازبغض آن شد مخل — مرتو جهد از جمله اعضا قرار

شغوف اوکنده ز الطاف قلب — بس اگر تو منفعل گردد بدل

... آب و رنگ جان ازو با ارشغوف — ار بهید ازدرد تو دردن بدل

کار یعنی دل ازو نفوذ شغوف — جمله اعضا معنی تو شغوف

منوف اوردو ادا و صاف قلب — کرد تو شغوف از بدن دیا رد

نتیجه زان ادم رحم اندر وجان — ابدا ازاو و الماس بجل طرد

سوزم ازان درود دان رحیم و رحمان — نور فی ازان زاده و ظهور

انشت یا آتش دو عیسی — نادانی ... الماس ... بجو

شبیه آتش عیسی آتی — کرچه در ازلیکی ازان کوره بجو

انشت ازشرق و مغرب جدا — کرم داد و دبیه کو بوان بجاب

ظاهر نور رسته زعقد استوا — آفتاب آفتاب

لیک عیاب از سینه ستیناش — آفتاب آفتاب

کرچه نیران آتش موسی است — چون زنور نور تو روشن است

تا تو بشد ازه ز طلیل — لطفی ارم ... با روزنا

کور از رود و بستان شد بلبل

[illegible]

عقل و دین در عشق از کف داده‌ام
من بگرداب بلا افتاده‌ام

[illegible]

از انیس و مونس [illegible] در ماندگان [illegible]

[illegible]

یزدان درگاه زاریها کنید
ناله و افغان ز درد خود زنید

[illegible]

کرم قولنج جز آن نبود لحوم — نور صدقش در جهان بار نجوم
لیک ما از دیدن او کوریم — ور مقام در کنار او دوریم دور
کاش کنز علم و حلم تو کفیل — بر وجودش او دیدن یک دلیل
تا که نقش قصه‌ها قاطع شود — نور او در قلب‌ها ساطع شود
زانکه ما محدود و حد شد صدها — صدها در فهم ما بسته شد ما
از وجود اکر او در دلیل — چیستی در فهم او ما را سبیل
کنه ان از پیش کس مستور نیست — لیک چشم جان ما را نور نیست
کر نبود آب اندر این جهان — این چنین نشد تا بود بس روان
جمله را جنبش او جاریم — لیک بیداریم گر خفته باریم
جنبش ما هر جمله از آب است و بس — کرم چیزی که از او هیچ کس
هین مبین ای بیننده خود در جسم — گاه بالا بر رویید گاه زیر
طالب عزت هیچ نور شرق — بر برد ما سوی کجا مانند برق
بال

بازگو گفتی تو از تفسیر آب — گر بر بیش جان ز جهان سیر کباب
پس بگو تا نام را جز یقین — سرّ هستی سوی عالم باید لبیب
تا نماید کشف از این مغز نغز — سر کلام از این باز قشر مغز
در خلای عالم بار بیع بود — گر وجودش حلق اشکال شود
دم او سوی کف آید رفع — تا نماید بیند سوی جمع شود
سوی این عالم مسمی جیستان شدند — با تفرج باب جودش سوزند
کار ملاذ دنیا قوم جهول — هین بیاب جود تو جمع سوال
اضطلاع در بیان ما حق — رفع او از فضل و جود تو شود
بشنید بیتم ز آب و وجود شود — آب اندر این جهان دارد و حق
تشنه

بال وصلیم و به هو منفصل — طالب وصلیم و هیچ منفصل
فوق مجهولیم بالای برد — فوق مجهولیم و در ضرا او رد
طالب عزت تو نیم او قبل — فقر کرچه نیم او وسعت دهر
گر نبود هستی اندر جهان — کار ما از بیکجا هستی روان
چونکه بر بلند این عجز و قصور — وین کی کس در خفا و در ظهور
معرفت کر دید در سر آب — جان ما عرف و کشیده این هیچ و تاب
هست در شیخ غرایم او بدید — کرچه کنه ذاتش نتوانستند دید
چونکه جان سوی حجاب اندر دید رفت — حفظ چشم از دیدن انداخت
چونکه باد او دید گرد نیابد — ای نه بخشیدنش کردید بر
چونکه ما را از دیده مستور شد — نعمه اندر دیدنش مستور شد
چون تو ذات حق نگاه کرد آن هست — صورت کامل از او مطلق است

تشنه دیدار آن آبیم ما — از کرم سیراب از آن نما
از کرم بنما بما دیدار او — تا ببینیم آب سوار او برو
هر چه کر دیدیم اندر جسم آب — هیچ ندیدیم و بلند دل کباب
کنه این جمله از تجرد تعید — هیبت نه از او در عالم پدید
هیچ آیتی است اندر این جهان — نا دیدیم جز این را سوی زمان
هر چه بینند جلوه آب است و بس — دور شوق نقش آب از هیچ کس
کر ناید جز آب نبود دیدن — هر نامیم آب سوی اندر دیدن
چونکه بحر از انتها و حد است — بر هند از کس جمله و هر بر است
خوف هم هستید در اغوط فرد — که نمان از ابد او سو اثر
ماهیان کشنده کار شیخ کبیر — در بحر جو خوش نام سیر

زین سبب فعل تو نار حق نیست | فعل حق را بنده ایمان نوشت
فعلهای تو همه نار هواست | فعلهای حق همه نور هداست
میل تو گر تابع امرش شود | جسم و جانت سوی علیین برد
ور خلاف تابع ملت شود | جسم و جانت سوی سجین برد
ای خنک آن کو مطیع حق شده است | کار او کار حق مطلق شده است
گفت او باشد همه گفت علیم | فعل او باشد همه فعل حکیم
همچو کامل فعل او کامل بود | نه چو ناقص مختلف و مشکل بود
نخل از شکر لبان شیرین بود | از ترش رویان خوشی سنگین بود
گر جفا از دوست آید ور وفا | نیست بهر عاشقان الا صفا

اصل هر موجود از فاعل بود | لیک پیدا ایشان از قابل بود
گر بزاید

یا هو

اهل سنت که تو سودا گر کنند | که بمقصد یافت مقصد روند
آن شنیدستی که اصحاب مسیح | زو طلب کردند با قلب صحیح
با که بنشینیم ای روح خدا | تا چه کس جوییم سوی خدا
گفت با اصحاب حق جوینده راه | زانکه دیدش آورد دید اله
جان او باشد فنا در جان یار | دید او باشد همه دید نگار
همچو نوری فنا در نور شمع | جلوه گر چون شعله اندر پای شمع
دید او باشد همه دیدار یار | باشد او آیینه حسن نگار
گفت او باشد همه گفت اله | فعل او باشد همه افعال شاه
او نه عبد او خدا و بنده او | الحذر از او و مکر او اندر رو
با فقیدا را اندرین جنب | درد حق گوید که حق [illegible]
دردمان از او و درمان هم از وست | آنچه او خود پسندد مهربان نیکوست
الحجه

مرشد راه هر کجا فنا و نور اله | مرشد و راهبر چو عین آن شاه
در تمام بعثتش دعوت بود | بازگو سوی خدا از نفس نبود
جاهلان اکنون هدایت یافتند | با بقی از سوء او رخ تافتند
آن یکی گفتی که ساحر فهیم | آن یکی گفتی بود مرد حکیم
وان دگر گفتی رسول الله بود او | وان دگر کفری که دانی بود او
ملحدی دیگر گفتی او وجه الله بود | وان دگر گفتی که یزدان بود
وان دگر گفتی که خود ذات حق است | ملحدی دیگر گفتی او حق مطلق است
وان دگر کفری که عین الله بود است | وان دگر گفتی که خود عین او است
وان دگر گفتی رسول الله بود | کو بجز احکام حق نبود
مختلف در ره ز جهل آن جمال | همچو او نبود در نقص و کمال
بد ز جهل فاعل و قابل بود | [illegible]

[illegible]

آنچه باشد از نکو باشد نکو | زشت باشد آنچه باید از عدو
زشت و زیبا فعل از فاعل بود | فعل نیکی و بدی را فاعل است
گر تو زین باشد شبهه ای | انما الاعمال بالنیات خوان
نه که هر چه از بنده باشد او خطاست | هر چه از حق آید او نیک و رواست
بنده گر نفس کشد از پیش خویش | از قصاص جان و تن بسازد ریش
حق ار از نفس سوی کند | قتل او مدح و ثنا سوی سزد
چون باد ز حسنه باشد گنه | حق را از [illegible] نفس [illegible]
لایق نفس بجز مدح و سپاس | فعل ما از ما که آید در قیاس
فعل کامل همچو او کامل بود | فعل ناقص لیست [illegible] قابل بود
فعل کامل عیش [illegible] | او است نور [illegible] السعیر
که در آید نور و نار اندر قیاس | لایق [illegible] ذم او بود [illegible]

ازخفا بیرون آگه بدند / جمله روی ربانی سو باز زنند
هدمت هر یک بحوم سالها / محرم ایشان بدم در حالها
من بدیدم هیچکس بد جز / با بگوید با چشم آب اثر
این همان قول عام باطل است / حقه از رنیب واقع عاینات
آن دگر کفر ... سخن / نیست ممکن طول و اندر زمن
عمر هر یک بود چندین هزار / می‌شنیدیم آب هر یک از کنار
گر بدین ... معنی و اصل / رشته این داستان ... فصل
... دیدیم ... مستدام / کو بود اندر جهان ... مدام
حرف ... / از ... و ...
حل ... کامل است / ... باطل است
هر ... / کندم و ... نیست

کور باشد چشم کو رویت ندید / چیست غیر از جلوه رویت پدید
بسکه نورت در جهان پیدا بود / از خفا ... بالا بود
این سبب از دیده گشتند کور / از مقام درک تو گشتند دور
چونکه هر ... از عقل ... شود / هر چه ... از درک ...
نور رویت شد نه حد و منتهاست / پس برون از حد درک ماسواست

این شنیدستی که اندر چشم آب / ماهیان ... روزی ...
هر یکی ... در جستجو / ... آب کو
می‌شنیدستم که عالم آب هست / ... بی حد و بی منتهاست
هر چه گردیدیم ندیدیم یک نشان / در جهان ... ان

شکر از ... وارخطاست / ... از ... خطاست
شکر از ... از زارع است / ... استاد ... زارع است
از ... و طب از طبیب / از ... فقه و حکمت از لبیب
جام از ... و تیغ از صیقل است / سم ... و حنظل است
هر ... در طلب / ور نه محروم و دایم در تعب
شکر از ... وارخطاست / ... خطاست
گر تو ... سوی مغرب بود / سوی مشرق رفتنت ... بود
... سوی مشرق ... / از ... مغرب ... ار
... خدا ... / ... در ... فروغ ... دید
از ... آموخت زهد / ... از ... بعد
علم از جاهل طلب کردن خطاست / ... جستن ... است

این همان حجت ... است / ... بلکه ... است
آن دگر گفت ... / ... در ... عالم بی ...
می‌شنیدیم ... اسم آب / ... از حسرت ... کباب
آن دگر گفت ... / ... اسم بی معنا ...
گر کجا ... واقع ... / یک نفر از ... شنید
این قدر دیدیم ... حوت / ... آب ...
روز و شب اندر طلب ... / نه یکی نه دو ... هزار
هیچکس از او ندیده یک نشان / گر ... میان
این همان قول ... / شبهه در ذهن ... شود
آن دگر گفتا که دیدیم ماهیان / ... آسمان

[illegible]

چون مرایای صیقلند و کبید [illegible]
در حضور خضر بکام از تو خیر [illegible]

[illegible]

تکلکه تکلکه از ره حضر تو کرده اند
تحلیه از عکس رویت برده اند

[illegible]

لاله [illegible] در دل ز سوز بوست داغ [illegible] کشته رعنان [illegible] کرده در پرواز شد
سنبل از درد تو [illegible] دماغ بنفشه از عشق روی تو رعنان در هوای تو برادر باز شد

[illegible]

[illegible] در حسن تو هست در کون و مکان [illegible] از عیان وا زنان

[illegible]

از [illegible] پرده دار [illegible] در
در [illegible] از [illegible] در
[illegible] کمال [illegible]
[illegible] از [illegible] چون [illegible] در عدم صفت [illegible]
[illegible] وصف تو [illegible] در جهان
[illegible] عمال
[illegible] در [illegible] وصال
[illegible] در [illegible]
ماهم در [illegible] چون [illegible] برون [illegible] در [illegible] وصف [illegible]
[illegible] از دیدار [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]